چون بجای که رسیدند چهار کرسی زر گذاشته که پاسدار بودند احوال ابوحاکم سابق همه شنیده بودند وجزیی هم دیدن
دفت باایشان رسید و ابوحاکم عمه ملکه را هم با آن حال دیدند مراجعت نمودند با ابومحمد نزد رفتند تا بدروازه کلان قصر
رسیدند دروازه بند بود زیاد در زدند دو کنیز حبشیه که بالای دروازه مکان ایشان بود در خدمت دروازه ثانی داشتند
نایره مشاهیر نام ایشان بود احوال پرسیدند ابوحاکم پیش آمد و آنچه گفتنی بود گفت اینها گریان بر حال کاظم و ملکه رفتند
داخل عمه او را با او گفتند ملکه شمه را تعجب شد از سمن بانو پرسید گفت من چرا نیم ملکه گفت تو خود برو از غرفه خاص
احوال او را ببین و با او حرف بزن و سلام من با او برسانید احوال را معلوم کرده پیش من بیا سمن بانو بر غرفه برآمد و
ابوحاکم را طلبید و احوال پرسید آن لعین به تعلیم استاد خود بنوعی سخن میگفت که در حال حرف زدن اشک از
چشم او جاری بود و بوسته بزمای دنیا ذکر میکرد و دوایی که بر هم یافته بود شرح میداد چنانکه سمن بانو بعد
زمان پیش ملکه آمد احوال را گفت سلام عمه برادر زاده رسانید گفت میخواهد بیاید و شما را ببیند و آنچه دارد
برداشته آورده که موجب صحت شما کند آنگاه خود از سینه ملباس فقری که در بر دارد رد دو میگوید چنان
بردم که کسی از من نشان نیاید ملکه خود بر غرفه برآمد و احوال عمه را مشاهده نمود فی الواقع نظر بحال رحم او را به رقت
آمد و دست داد و امر فرمان بگشادن دروازه قصر نمود چنانکه دروازه کلان را گشادند و خوانها را درآوردند
دروازه اول دروازه دویم وسعتی بود چنانکه خالطه عمارات عالیه است و این وسعت مسقف بود و
تعلق بزنانه داشت و مردم پاسدار که قریب چهار هزار کس بودند پایین که در صحن اولی می نشستند القصه
خوانها را در آن وسعت گذاشتند سمن بانو از اندرون با ابوحاکم گفت که ای شاه کوچک این حمالها را
مرخص کن تا کنیزان ملکه آمده خوانها را برداشته باندرون برند ابوحاکم گفت چون خوانها پر از طلا و مرصع آلات
است بسیار سنگین اند بسیار شاید که کنیزان از عهده برداشتن او بر نیایند سمن بانو گفت ای شاه زاده وقتی
که ملکه ساکن این قصر شده تا امروز قدم مردی در در او نرسیده حتی پدر رشته ابو عاصم هم نیامده تا ملکه خود برای دیدن
پدر بشهر رفته لیکن اینجا کسی نیامده و ترا با این حال پریشان و دل از دنیا فارغ دیده رخصت داده که ملکه او را دیده
بیاید و اگر امکان این داشت که ملکه بشهر رود ترا هرگز نمی طلبید لیکن از طرف پادری برای رفتن بشهر ممنوع
است ابوحاکم گفت همه حال با این مقدمات تو بخواهی که قدم حمالان و مردان نامحرم بزمین قصر احضر نرسد سمن بانو
ابوحاکم آمد و حمالان را بیرون کرد و دروازه دویم را گشادند کنیزان حبشیه قوی هیکل بیرون آمدند از اتفاقات
صندوقی که از همه بیشتر بود ضابط بن الشبوط ما در بخطا در آن بود دو شش کنیز حبشیه قوی هیکل بر جسته او را برداشتند
و بجانب قصر میرفتند ناگاه بادی از ضابط بی اختیار سر زد چه بادی که آواز عدد داشت چون بر خوار بود این صدا
را دو کنیزان صندوق را بر زمین زدند و اول بطریق هزل با هم گفتگو کنند و آخر خود برداشتند و بر کار ابوحاکم مطلع گشته

من هم بسبب بزرگی سیحیت که با برادرم بیمار بودم بشهر نمیرفتم سمن بانو گفت

به تعجب

به تعجیل هر چه تمامتر داخل دروازه دوم شده او را بر بستند و خود ملکه بر در دروازه از جان آنکه خوبان بر آمد بر محفوظ ماندن
ناموس نثار تا کف تفنگ تا داد اما ابو حاکم دروازه اول را که محکم ترین ابواب قصر بود بدست آورده بمعلوم کرد آنکه طلسمی که
باشند هر بین دروازه اول یافت دو دروازه دوم را به زور و قوت یا تدبیر دیگر می توان شکست مردم را از صندوق ها
بیرون می آورد و ضابط بن اشنوط گفت کرای ماده گوز این چه وقت سر دادن و هر بلاس انداختن بود القصه چون
همه از صندوق بیرون آمدند با گرز و بیل و کلنگ و تبر رو بدر دروازه دوم قصر گذاشتند و از صدای طرقا طراق گوش عالمی
خصوص ساکنان قصر را کر ساختند ملکه نخرفه بر آمد این احوال را مشاهده کرده بترسید که مبادا این بی دینان دروازه
را بشکنند و داخل قصر شوند و خلل در قصر ناموس او پدید آید بدین سبب زار زار میگریست و مناجات میکرد و نذر می نالید
اما چون غلغله بگوش لشکر دیه بنده بر از کفار و آواز های های از ساکنان قصر بلند گردید چهار هزار کس پاسدار
قصر بالا شدند از آن که صد کس از کفار که تیرانداز ... بودند و پاسداران را بباد شبه تیر گرفتند چون کفار ... بال
بودند پاسداران را خوب می زدند همه ران اعتماد و سردار ابو حاکم و اشنوط که بند پیر ابوالخراع مکار بهانه نگار
هنگام به رفته گوش بر آواز بودند غلغله را شنیدند خود را بر سانیدند و با پاسداران در افتادند حارث بن حنظل
سردار پاسداران بود و اشنواک بن فارس سردار اشنوط بود با هم بجنگ در آمدند حارث زخم خورد این خبر بلشکر
اسلام رسید عمران بن جبیر بر کنار لشکر فرود آمده بود و قریب بکوه خیمه داشت سوار شده روی بکوه نهاد لشکر اشنوط و
ابو حاکم نیز سوار شده مونقردان ... جابر احتیاط مسلح شده نشست و هر دم خبر می طلبید و در پای کوه معلوبه خوب واقع
شد برای آنکه هر دم از طرف اسلام و کفار مدد می رسید و ساعت بساعت مخالفین زیاده می شدند بعضی
از حضار روز الیجی کرای ابوالحسن و همراه حارث بن حنظل هم بودند و حارث گفتند که آن روزی که امر محمد
دشوار شده است را گفت ما پیشی از ان مقدمه با هم عهد بسته بودیم که اگر دین محمد یان حق است باید که یک کس از
مسلمانان حالا بر سر دو شوار راه بکشد چنانکه رسید و گشت بعضی در ظاهر هم مسلمان شده و بعضی در دل
امروز برای خاطر طارق کو نه و گشتیم و نفاق آزرده شده و این دعا را کرده بودیم و امروز که بر جان ما افتاده است
و هنوز باید دید که چه می شود حارث گفت الطرف دشمن و این طرف دشمن ما در میان واقع شده ایم خدا چه میکند
اگر به دو مسلمانان نجات یا هم همه مسلمان می شویم همه در بحث قاره به شفق که معتمد علیه حارث بود و بتجربت تدبیر بالا ایمان
گشته حارث بسیار بید ماغ کردید اما از آن طرف بیل و کلنگ و تیر دکز بر سر دروازه میزدند و همین را میگفتند
که اگر حرف می خواهید دروازه را وا کنید و الا چون بزور ما خواهیم گشاد یکی از اهل قصر زنده نخواهد ماند و جمیع کنیزان
را کشته ملکه را متصرف خواهیم شد شما این را بدانید که خواهران لوح عبارت از آواز این بیل و کلنگ است که بگوش
شما و دیگران میرسد ضابط و ابو حاکم هر دم تند میکردند و اشنوط مذکور هم بر دروازه میزدند و ملکه با جمیع جواری

میکرد و بخدا امینا الیه و ناز زنیان
همه بمع خلدانه و کسی با نو و غیره
همه سر برهنه کرده مناجات

مثنی اصیبن

دلشوران خود مشغول مناجات بوده در پای کوه معلومه واقع بود که هرگز چشم فلک مثل این نظاره ندانست برای انکه
قریب شصت هزار نفر مسلمان و صد هزار کافر با هم آمیخته بودند ز بس گشت ریزان ز مردان سهمن وشت ز زمین گشت شش شد
و آسمان گشت هشت :: ز خون دلیران دشت کین روان گشت بحری بروی زمین :: و حارب باسدار میگفت
که عنقریب دست اجل یکجان من بر سد اگر درین وقت زنده مانم محمد صلی الله علیه و آله اجمان بیارم القصه مسلمانان
مشغول مناجات و کافران مشغول حملات بیل و کلند بودند که صاحبقران اکبر با صاحبقران کوچک رسیدند رسیدن
صاحبقران از مقام الدعوه و معلوم کردن حقیقت مکر بوجاهم و کشته شدن کفار و شکست دادن
و تفصیل این اجمال آنکه که صاحبقران و ابو المحسن و امرای سپه متوجه وادی محلی گشته بودند و از مقام الدعوه روان شده بودند
ناگاه در راهی که فوج اسلام بر دهنه آن نشسته بود غلط کردند و از طرف دیگر سر برآوردند ناگاه لشکرهای قم اخضر بلند
الوز صاحبقران اکبر در آمد از احوال آن سوال کردند چو هر کیف ظاهر اسرار سابق غلط کردیم و از پای قم برآمدیم
صاحبقران گفت بهتر ازین راه نخواهد بود و بعد از طواف قم آن ما بلشکر خواهیم رسید چون نزدیک رسیدند غلغله عظیمت
از قم بگوش ایشان رسید بعد از جرئت و مشورت خود متوجه بر کوه شدند هر قدر نزدیک میرسیدند آواز نوحه مناجات
زنان زیاده بگوش ایشان میرسید صاحبقران بسیار متوهم شده بود و بجلدی بالا میرفت تا از پشت قم برآمدند
و از انجا آوازهای مردم نیز گوش ایشان را بر ساخت شاهزاده صاحبقران دمبدم از جوهر حاجز رسیدگی واقع شده
جو هر چون راه همراه یافت پیش آمد و انچه توانست از خبر معلوم نموده نزد صاحبقران رسید و گفت خبری معلوم شد
لیکن مردم بسیار با ابو حاکه و اشبوط را دیدم که داخل دروازه اول قم شده اند و بیل و کلند بر دروازه دوم
میزدند و از اندرون آواز شیون بلند است صاحب قران بسیار دست پاچه شده می آمد بر دروازه اول رسیدم
آن پانصد کس صندوقی که هر یک خود را ارستمی و شمر دیگی جمعیت داشتند از انجا چون نظر ابو حاکه لعین بر
صاحبقران بغرت زمین افتاد و بانگ برزد که ای ضابط وای فلان وای بهمدان وای ارد کافران بلا شد
و اگاه باشید که معز الدین لیلاالع نما تنها با هفت امیر خود در پنجار رسیده اول او را بکشید و این خاربزرگ را
از گلشن عالم بکنید بعد از آن بدست آوردن شمه در کمال النساء است بر ذمه من آمد که شمه را برای دیگر
رسید در دروازه را گذاشته متوجه صاحبقران شد و آن روباه صفتان بجا یکبار بر آن شیران بیشه دغا
صاحبقران شد و آن تاختند صاحبقران تاج النجم که او را تاج افتاب نیز میگفتند بسر داشت و زره صد منقاله
در بر و شمشیر دیکوش خار انشکاف در کمر و انگشت رزم در دست داشت و انگشتر فیروزه نیز در دست
جیب پوشیده بر این حالت شمشیر از غلاف کشیده و در پشت امرا نیز هر کدام شمشیر از نیام کشیده غوطه در آن
کافران زدند و از خون آن ملاعین نهری بجای چشمه آب از بالا بسوی پایین روان کردند القصه اکثر به

[2] ضابط بن اشبوط بیا رم این صدا
چون بگوش ضابط و نابکاران

تفصیل

تفصیل جنگ صاحبقران اگر در امرای نامور بپردازم با وجود جزوی از کارهای ایشان بسیار کمی که بچه وضع جنگ میکردند لیکن مجمل بیان میکنم که صاحبقران بعد از کشتن پنجاه نفر از پهلوانان دیگر با ضابط بن اشبوط مقابل شد طرفه کبری قوی هیکل و بد خالط نیز به نیت رقابت که لعنت بر او باد با صاحبقران شروع بجنگ کرد صاحبقران نامور بوقتی که خواه نخواه اگر در جمیع قرآن مبارزت برد غالب گشته او را از صدر زین برکنده بر زمین زده خود نیز از مرکب پیاده شد یک پای او بدست آورد و پای دیگر زیر پا گذاشته چراغ او را از هم دریده یکپاره او را چنان بدست راست انداخت که در لشکر اسلام افتاد یعنی در پای کوه در منطوبه و پاره دیگر او در لشکر کفار افتاد و کاذری را کشت امیر مجاهد الدین اگر چه زخم انداز را قطع کرد و امیر جلال الدین سر از تن محمود بر کند و امیر محمد با قول لحنت کله را از هم دریده امیرزاده سیف الدین سر وان یوسف کن را بوسف بر کند امیر خلیل شش تن دیگر میزان را قلع کرد و امیر سلطان ابره را کشت امیر یوسف مقبول را کشت چو پیر ابو الخداع را از ضد دولت و حرب بین کشیر ایسر دوم اکبیر را در طارق را کشت ناگاه نقاب داری نظر ایشان در آمد که جنگ ها به از کافران دیگر ... میکرد امیر یوسف بروی زد او شمشیر چو امیر یوسف انداخت امیر سر دلت او را گرفته شمشیر از دستش بدر کرد و او را نیز بازخت دیر مرکب خود او را بست که احوال او را معلوم کرده بر حسکمی که می باید در حق او خواهم کرد لشکر اسلام نیز بالا آمدند و ملازمان امرا رسیدند نوکران صاحبقران از حد مه دهنده همه جا [illegible] آمدند القصه این نه کس قریب چهار صد و پنجاه کس را [6] دیگران کشتند علی تفاوت المراتب ابو حاکم اشبوط را گرفته با پنجاه هزار خرابه گرفت چون راه را بلد بود و از پایدره بر آمده بلشکر خود ملحق شد کفار که در پایین کوه با اهل اسلام علم مخالفت برافراشته بودند این حالت دیده همه گریختند فتح اسلامیان شد حارب بن جنول با جمیع پاسداران بخدمت صاحبقران آمده مسلمان شد صاحبقران زمره تا حال از طرف ابو عامر بپاسداری مشغول بودی حالا از طرف ما باش و علوفه نیز از ما بگیر تا لوح خوانده بود غیر از صاحبقران امرای دیگر کم و زیاد زخمدار شده بودند ابو حاکم و اشبوط نیز زخمدار گشته بودند ابو حاکم با شبوط گفت ای بیخبر دیدی و ای برخود عالم اگر چه ابو الخداع در مکر خود کوتاهی نکرد اما خدای معز الدین مکر او را باطل گردانید و معز الدین را بر وقت رسانید اشبوط گفت ای فرساق بوقت هرگاه چنین می فهمی چرا گفته می انگیزی و خانه هر کس را می کوبی که از عوض تا ما [illegible] معز الدین جنگ کنیم گفت از سبب رشک شرارت و حسد و تعصب و تا ممکن کوتاهی نخواهم کرد هر چه از دست من بر آید در مقدمه شما و معز الدین از شرارت تقصیر نکنم کو دین و دنیای من برباد برود اشبوط گفت تو بیخود خاص دیلمی بوجهری نمی بود لیکن اشبوط از برای لعبه خود گریه میکرد و میگفت بمن وحی رسید که ضابط را بعد صد سال در خلقت شیر خلق کنم او معز الدین و اولاد او را خواهد برانداخت ابو حاکم گفت مژده باد معز الدین را که صد سال دیگر

[6] بدرت خود کشتند از الجمله صد و پنجاه کس را صاحبقران کشت و سیصد کس را

عمر او سست ای کیدی داهی که محمود هر چه کرد از ابو الخداع سگ کرد و خود هم الحال شد و نصرون ربیعی بعد از فتوح
دادن با شبوط او را شماتت کرد تا اینجا غرق مکر ابو الخداع گشته بود دید که اصلا گوش بسخن دیگر نکرد و بد دمن هم چیزی
نگفتم که مبادا بر خاطر شما گران آید بهر حال الخیر فیما وقع ای شبوط اگر به میمنت جد من مسیلمه اقرار کنی و دینی که
من دارم تو هم قبول کنی در حضور تو قصاص خالد و پهلوانان دیگر در میدان بگیرم بدانکه مرا پهلوانی است شدید
الشداد نام دارد و پیوسته مست می باشد او را همراه دنیاور ده ام در میان من و او قرار است که چون مرا کاری پیش
آید او شراب را ترک کند تا کار مرا سرانجام دهد باز شراب بخورد و نوبتی بر پادشاه دیار بکر تحف بن بکران شاه
لوم لشکر مالک ما با چهل هزار کس سوار و پنجاه هزار پیاده متوجه شد و این تحف بن بکران هر روز صد و بیست کله گوسفند
صبحی ناشتا میکرد و بار ها شیری را بیک ضربت کشته بود و بار ها از پهلوانان اطراف کسی با او همسری نکرد و ملکها همه بقوت پهلوانی
گرفته متوجه ملک ما شده بود چون این خبر بمن رسید دو پهلوان را با سی هزار کس بجنگ او فرستادم و نام ایشان
خایف و خالس بود هر دو از دست تحف بن بکران بقتل رسیدند که هر کدام را بعد از رد حملات ایشان بر لب دو در
بارگاه خود ایشان را بضرب مشت کشت فوج گریخته آمد من ناچار شده شدید الشداد را از خواب مستی بیدار کردم
و او را از واقعه گذشته خبر دادم تا آن وقت او بیخبر مطلق بود چون او را معلوم کرد شراب را ترک کرده فوج را
برداشته در بیست منزل نصرآباد که در ملک اینجانب است با تحف بن بکران بهم ملاقات کرد کار از مکالمه بمجادله
کشید و کار بصف جنگ شد قصه مختصر هر دو با هم مقابل گشته شدید الشداد حملهای تحف را رد کرده بیک کله بر کله
او زد و بود که مغز از دهن ماننده گوسفند بر زمین شد حالا همان شدید الشداد بهمان زور خداداد در نصرآباد موجود شو
و پیوسته مست شراب است اگر او را طلب کنم می آید و کار او بجای این همه را جواب میگوید مشهور است که مغز الدین
امرای خود از مقام الدعوة صاحبقران شده برگشته است وقتی که شده خواهد آمد حقیقت صاحبقران الی
همه معلوم خواهد شد ابو حاکم که این سخن با از نصرون شنید نزدیک بود که شادی مرگ شود برای آنکه او گفته این
امر است که کسی باید مغز الدین را جواب گوید و عداوت مغز الدین در دل او بسبب اسلام است و هم بسبب آنکه با دری
ابو روس او را حقیقت شمه قرار سیدید داد و وکیل ابو عامر است پس ابو حاکم که میخواهد که او سر بشود و این خراب کرده
مقدمات ایشان سابق برین نیز مذکور شده بود ابو حاکم با شبوط گفت بگو فردا جواب میگویم روز دیگر نصرون
ابو حاکم گفت اگر شدید الشداد در اینجا آمد از عهده شاهزاده مغز الدین بر آید و همه پهلوانان او را مسخر سازد
و یا ملکش من ترک عقیده سابقه کرده بدین تو در آیم نصرون خورم شد با هم عهد بستند بعد از آن نصرون نامه ای نوشته
بدست وزیر خود گنجور خودبخش بملک خود فرستاد از اینجانب آذر شاه و سلطان شاه و ملک الوزیه با هم نشسته
سخن ابو حاکم و شبوط وزیر صاحبقران در میان داشتند هر کس سخنی میگفت آخر قرار ایشان بر آن شد که با محض برای

تماشا

تماشای آمده ایم حالا برخاسته رفتن هم لطف ندارد لیکن ما را باکسی جنگ نیست اگر بعد از نواختن طبل جنگ نزد ور
ما را باسم برای جنگ طلب کند ناچاریم والا کاری نداریم اما ابو عامر دیاوری اید روس چون امر رفتن ابو حاله بکر
بالای کوه دیو رش بقصر کردان ورسیدن صاحبقران اکبر دام ای دیگر دفع البنیان وشکست کافران ومحفوظ ماند
شمع عذب البیان آکاه گشته متحیر شدند ومضطرب گشتند آخر یاوری روزنامچه بزرگ اسقلیوس را گشاده یاد علم
جزو داد که این کار نیز شده نبود واین هم علامت صاحبقرانی بود که از تیغ او در میان دو دروازه شهر احمر
بنر احمر از خون جاری شود لذا او برکوه طوطی سه بار داقع شود بار سوم طوطی طلسم از حسب حال او خبر دهد
قاعده روزنامچه بزرگ آن بود که بعد از وقوع امری حقیقت آن امر در وی ملاحظه میکردند یاوری ابو عامر گفت
این بار که معز الدین بجبل طوطی خواهد رفت طوطی طلسم احوال او را خواهد گفت اما صاحبقران کیتی ستان مظفر و منصور
ملتنگر خود مراجعت فرمود و ملکه شمسه تاجدار علانیه دایه خود شمس بانو را بخدمت صاحبقران مع چند خوان زر برای
نثار و بعضی تحفها روانه نموده ادای شکر احسان بلفظ جان بخشی نمود و شکر قدم میمنت توام فرمود و درین معرکه بر ای
از جدروباوری نکرده چنانکه دایه با صاحبقران ملاقات کرده ... گفتنی گفت و شنودنی شنیده رفت اما صاحبقران
ابو الخواع را طلبیداشته تکلیف اسلام کرد ان لعین بکار مسلمان شد ابو الحسن گفت یا صاحبقران من از جبر او
مطلع نیم اسلام نخواهد فرمود احوال راستی و کجی او از حکیم ابو المحاسن باید پرسید چون پرسیدند گفت این امر
فعلی بظاهر شباهت عزاو دارد اگر در علم نجوم مخالف آن برآید سعد نیست لیکن چنین امری لطف ندارد او را نگاه
باید داشت اما امیر یوسف نقابداری را که گرفته آورده بود از قرینه و قیاس دریافته بود که شاید که این نقابدار
زنی باشد یا امر و لیکن نازک بدن لیکن جنگ به از ضابط بن الشوط و پهلوانان دیگر کرده گرفتار شده بود جه حکم
است صاحبقران فرمود اول نقاب او را ملاحظه کنید که زن است یا مرد اگر زن است بگیرید و اگر مرد است
باعث نقابداری او چیست بعد از ان با عرض کنید امیر یوسف او را در خیمه خود بخلوت برده نقاب از روی
جون افتاب نی بر داشت ... جمال دید از حد بشر دور ... دید از پری نشنیده از حور ... الحاصل نازنین صنمی
دید که آفتاب پیش چنین جمالت میکشید بمجرد دیدن دل از دست داده از پای در افتاد احوال پرسید
گفت در ایام این صندوق ما بچار بود که مثل دیگران مسلح شده داخل صندوق شده بودی ای ماه عالم افروز
مگر بطالع من در ظلمات چون آب حیات جا کرده بودی ولیکن چون آفتاب با تیغ بیدریغ بیرون آمدی مگر تیغ ابرو
تو برای قتل مردم کفایت نمیکرد که شمشیر هم به دست گرفتی لیکن از ین برای ولاور زمانه با وجود زن بودن کار تو
از مردان بود که روبروی من انجه از دست تو آمد از دیگری نیامد باری بگو که از کدام گلستان گلی هستی آن نازنین چشم
بر زمین بگفتن آغاز کرد که ای شهریار عالی مقدار این کنیز دختر کشیر بارسی وزیر ابو حالم است شفق فارسه نام

دارم اگرچه تولد من خود در چین سرزمین شد ولیکن نشو و نما در جنس خالوی خود اسفندیار پارسی که از طرف مخزالدوله
دیلمی حاکم چهار است یافته‌ام از آن بغا رشته‌ام برادری که من او را بسیار دوست میداشتم جولست امیرزاده
سیف الدین کشته شد یعنی لطارقی این کشته و من مخفی برای دیدن او آمده بودم چون احوال او را معلوم کردم عزم
من آن بود که قاتل برادر را بکشم که خالوی من اسفندیار پارسی یکی از شجاعان روزگار است و من در کسب
سپاهیگری تربیت کرده او به وزور رخدا داده دارم چون الیشان قصد دخول شهر کردند و در حضور شما در آمدند من
همه بوس و بدن حاله شمه کرده مسلح و مکمل شده با الیشان درین کار شریک شدم و بعضی وقتی در آمدم قسمت من این بود
گرفتار شدم امیر یوسف گفت ای جان جهان و ای حیات جاودان ای فتنه عالم و ای دلربای بنی آدم ای شهر
شهر و ای آفت دهر نه تنها تو گرفتار من شده بلکه من در خم زلف تو گرفتار ترم از تو شعله گفت ای شهریار فلک اقتدار
منهم بهمان گرفتاری که تو میگوئی یکباره جولست تو گرفتار شده‌ام و الا گرفتن من بر آسان نبود و اگر اتفاق شود معلوم خواهد شد
ای شهریار بهیچ گریز و در تو را دیدم مایل شدم خود را بتو رسانیدم بجز جولست تو مرا برداشتن نیستی امیر یوسف گفت آفرین
ای شیرزن با وجود اینکه من او را در عرصه ساعت گرفتم این سخن میگوید اگر مایل من نمی‌شد خدا داند در چند روز بر دو
غالب میگشتم باز شوخی با خود گفت خوب وقت زفاف معلوم خواهد شد القصه چون هر دو مایل هم بودند بیچاره را تنگ
در بغل گرفته چند شفتالوی از لب هم ربودند بعد از آن امیر یوسف آمد حقیقت بصاحب قران گفت فرمود ازین چه بهتر
مبارک باشد فردا عقد او را با شما بخوانند امیر یوسف گفت خیر من او را امشب سرکشی میفرستم عقد من نیز با عقد دیگران
خوانده خواهد شد یعنی بعد از عقد ماجفران و ابوالحسن و غیره عقد من هم بخوانند این خبر از زبان حمدونه مکار عیار ابوحاکم
که بصورت مبدل در لشکر اسلام بود و از هر گونه خبر را معلوم میکرد این خبر را هم گرفته با ابو حاکم و اشبوط و کهرشیر رسانید
آه از جان اشبوط بر آمد و شروع بگریه کرد گفت ای ابو حاکم قسم بخداوند دلیلم که از کشته شدن خالطانیقور
آزرده نشده بودم که ازین خبر وحشت آثار آزرده شدم آه دریغ صد هزار دریغ نمیدانم چکرده‌ام که خداوند دلیلم
بغربا دمن نمیرسد چنان گریست که حضار مجلس را دل بسوخت گفت بفرزندان نیز عیاری وار و تیزتک نام دارد
بلائی است بعد زمان بجنس خود کسی را نمی‌شمرد شعروان در خلوت با او گفت ای مهر تیزتک اگر تو شعله
را و زدیده بیاری اشبوط ممنون شود و محتمل که بدین ما در آید کافری مسلمان میشود تیزتک قبول کرد با لشکر اسلام
در آمد و بلباس فقرا میگردید تا شبی قابو یافته شعله را از خیمه سرکشی بدر زد و بدر برد اینچه بشکل گلفروشی شد و با
گل فروشی که هر روز در سر کار سرکشی گل میداد آشنا شد و در نوبت او گل بحرم میرسانید شبی از عقد زیور گل
و گلهای ساده خوشبوی خوش رنگ بوار و آمیخته با اندرون داد که از بوی آن همه بیهوش شدند و او شعله را
بدر برده بجنس اشبوط و ابو حاکم آورد و اشبوط در آن حال مصلحت چنان دید که شعله را در قلعه خلخال فرستند و اینجا

درخت

زحمت یافته ببهانه شکار حرکت و عمر زغافت با تمام برسانند و اگر در اینجا نگاهدارد اکنون ناموس یکی از امرای
صاحبقران شده و کجا خواهند گذاشت که این بقصه بهضم شود و مثل جوهر و یعقوب و محمود و جولان و الماس وغیره
عیاران اسلام آمدند که طاقت که عیاری او بر عیاری ایشان غالب آید بدین سبب در قلعه خلخال فرستادم اما
قلعه خلخال قلعه ایست واقع در دریا که سر حد دیار دیلم از آنجا شروع میشود و حاکم خان نام شخصی از طرف اشوط
حاکم آنجاست پهلوانی است زبردست و سپاهی شعله را در صندوق کرده بدست معتمد چند بکشتی در آورده بدانسوب
روانه کرد روز دیگر چون خبر بامیر یوسف رسید در پی شعله چون بهم رسانند صاحبقران بعیاران تاکید کرد که خبر درست
بیارند عیاران اسلام به تفحص مشغول شدند اما صاحبقران عالم ستان چون پیش حکیمان تمام واقعه مقام الدعوة
را بیان کرد و از غرایب آن سوال نمود گفتند ای شاهزاده این از اسرار الهی بود که طلسم هنوز زوال حاصل نمود
که باغ ها دیدید یا جاهای عجیب وسیع دیدید و آنکه باغزآیه ابطوا مرامی قح باهم جنگیدند رمزی بود که اهل یمین و اهل
یسار باهم حریف بوده کار اسلام را راست کنند اگر یکی از اهل دست راست یک کار ز آنکه اهل دست چپ
قصد کشتن دو کار خواهد کرد و آنکه موکلان آیه مذکور را العنوان تسمیه ولت بر این خوانند اشاره بآنست که این جمعیت
حقیقی نباشد بلکه بعنوان تکلف تعصب شجاعت باشد نعوذ باحد الحشم موکلی آن آیه را بگوش دلیران میرسانند همه میرد آتا کشتند آرام نمیشد شنفتند دیگران بجمع حکیمان مبارکباد صاحبقران شاهزاده یادیکر
داوند و هرکدام از امرا غرور کلی بهم رسانید این خبر بحکیمان رسید همه را طلبیده نصیحت کرد که آیه چیان برین امر
مغرور نخواهید شد قدرت الهی وسعت وسیع دارد کاه باشد که کارهای عجب طالع از شما و تو مخلوق شده باشند
که شما با این رتبه از عهده او بر نیایید الا صاحبقران که او نظر کرده هفت کوکب است موافق عقل و علم حکمت باید که بهمه
ترتیب جمیع بنی نوع خود باشند که هیچ صاحب طالعی ازین هفت کواکب بیرون نخواهد بود و بعد از آن یعقوب حرانی را بگفته حکیم
ابوالمعالی سخن پیش پادری آیدوس فرستاد و گفت آنروز که بکوه طوطی رفته بودیم بنا بر تغیر حالت با کوکب ساعتی
مقتضی المرام بازگشتیم و طوطی بسخن تشفی بخش خاطر ما نگردید فردا وعده است اول صبح ابوعام را گرفته تشریف باید آورد
که بکوه طوطی رویم و جواب خاطرخواه از دل بشنویم و در روزنامچه بزرگ شما هم نوشته آمد که بار دویم طوطی نشان صاحبقران
خواهد داد و بار اول بهم خواهد ماند ظاهرا انتظار شمار رسید و باشد القصه چون این پیغام بپادری رسید با ابوعام گفت و مقرر
کرد که این بار ابوعام نیز همراه باشد و در جواب یعقوب حرانی گفت شاهزاده دعای مرا بگو و عرض کن آن روز ساعت
بالا بر آمدن بر کوه باختیار من بود و این بار باختیار شهریار است ابوحاکم و اشوط و لنفردان خود از شرم و خجالت
نتوانست شد که سوال همراه آمدن کنند اما تماشا معزب و آذر شاه و ملک النوبه باز بپادری پیغام کرده اجازت اینها
تماشا یافتند ایشان را در تهیه اسباب رفتن بکوه طوطی بگذارد چند کلمه از سر حلقه اهل ضلال صاحب
خسارت مال ساحب زان لشکر شما طی جنید بعض بشنوید که چون آن کار صاحب داعیه

بقرب اعجوبت جراید داخل بیابان سبع سباع گردید و غرایب عجایب بالا مذکور شد که بصورت فقیر بر کوه سخنها
با جمشید گفت و توضیح این کلام بعد از آن مذکور شود القصه جمشید خود به برکت ملحد داخل دره گردید قدری راه
تاریک بنظرش آمد بعد از آن همه جا سبزه و گل بود و از جرنده و پرنده و جانوری بنظرش نیامد تا بدرنده چه
رسد با خود گفت ای کلال جمشید اینجا که بجای هفت درنده یکی هم نمی نماید این سخن میگفت و مرکب میراند هر قدر
پیشتر میرفت بیابان را خوب تر می یافت و آب خوشتر بنظر می آمد اول بیابان آبی که خورده بود شیرین بود باز
که تشنه شد آب هم خوشتر یافت متوقع اینکه بیشتر شیرین خواهد بود تلخ تر دید حال آنکه بعد از آن از دیم خوشتر یافت
تا کار بجایی رسید که آب از چشمه او نایاب گردید و آن ملحد تشنه شد هر چند تلاش آب کرد نیافت بسیار پریشان شد
با خود گفت این طرفه تماشایی است که بنظرم رسید اگر بمیرم در جواب مردم چه بگویم خدا کند درختی ازای دو چار
من شود تا شاخی از دیگر بگیرم و آن هفت حیوان مذکور کجا اند اگر پیدا شوند سر اینها بریده بر ایم تا باور مردم شود در این
فکر و اطراف آن طرف تلاش آب میکرد دید که گردی بلند شد چون بشکافت نظر جمشید بر فیل سفیدی افتاد که از اسب
کوچکتر بود در بلندی و پهنائی او مثل اسب ترکی بود داد بجمشید دو دید و راه مراجعت بر جمشید بست هر ایجاینکه
جمشید میخواست برگردد که آب را مفقود دیده بود این فیل سفید راه بر دلبست جمشید با خود گفت بجا این فیل را هم بکشم
و کله او را میبرد اینجا برگیرم تا باور مردم شود آنگاه فکر آبی کرده باز داخل دره خواهم شد با این نیت بر فیل دویده
و نزدیک رسید و زد که ای بیت المال بی خاوند با این قد کوچک میخواهی فیل باشی از تو که عقب اسب بهتر این را گفته تیری بر
فیل زد شاید در سنگ تیر آن بی پیر جا میگرفت لیکن بر بدن فیل کاری نکرد و بر او خورده برگشته بر زمین افتاد شکه جا
تیر زد فایده ندید حیران شد و فیل بهمان نشانه وار استاده بود جمشید شمشیر کشید بر فیل دوید او حرکت نکرد جمشید شمشیر
بر او زد کاری نکرد القصه فیل را از وی تن و بدن خاطرش رسید خرطوم او را بکند بر خرطوم فیل چسبید زور متواتر کرد
بقسمی بهم کنده شد آنگاه فیل خود از جا بر کشید که تمام صحرا بلرزه در آمد و خرطوم در کمر جمشید پیچیده او را بر داشته
آهسته بر زمین گذاشت و بآواز آدمی بجمشید گفت ای مردود لعین مرا اینجا دیده گفتی و حالا که تو خاوند حقیقی خود را
گذاشته پله میکردی و مرا میخواستی که بکشی کشنده دیگری است نه تو بهمه حال بکشتن تو مامور نیستم و الا چه قدر کار بود
حالا اگر تشنه شده بدست راست برو که غیر از آن طرف لطف و برکات است و هر جسم حقیر قصیر من چند داده
حقیقت تمامت من هم بر تو ظاهر خواهد شد این را گفته از نظر جمشید غایب شد جمشید بر خاست و از گمان بیجای
با خود مقرر کرد که اگر من صاحب حیران نمی بودم آن فیل مرا هلاک میکرد باعتبار رستم احمد علی قلو هم غیر از اسباب
بدارد هلاک هیچ بخاطرش نمیرسید القصه بنا بر ضرورت تشنگی بر طرفی که فیل نشانش داده بود روان شد آخر روز
بود که بر لب جوی رسید و شخصی را دید که مسلح و مکمل جامی در دست گرفته بر سر آن آب استاده جمشید گفت ای ...

اندک

اندک جامی بمن بده تا آب بخورم که بسیار تشنه ام آن شخص گفت آب اینجا مفت نتوان خورد اسب خود را بمن بده
تا آب بتو بخورانم جمشید را بد آمد و گفت ای گیدی دو آب دریا این قدر خست چه معنی دارد گفت خست برای
دشمنان خداست چون تو دشمن خدائی این سلوک با تو واجب شد جمشید گفت خدا پرستان عالم را جواب گفتم جواب
تو باقی است آن شخص گفت حالا بده بر جمشید مشتی بر گردنش زد و داد نیزه ای بر سر جمشید زد و در عرصه یکساعت
جمشید را بر زمین زده بر مرکب او سوار شد و بدر رفت هر چند جمشید فریاد زد که ای بیمروت مرا در این صحرا پیاده
مگذار نشنید بلکه گفت که مگر بیمروتی بمن دیدی از تو گرفته ام پیاده بودم سوار شدم جمشید از آن بهر آب خورد و ساعتی در کمال
تلخ نشست و از آمدن پشیمان شد هر چند فکر کامل را با دیگر چه فایده ناچار بیکلم فی روان شد نیم فرسخی طی
نکرده بود باز سواری پیدا شد و گفت سلاح خود را بمن بده جمشید گفت یک فرسخی از من اسب گرفت
و این گیدی سلاح میخواهد جمشید گفت چرا سلاح بتو بدهم گفت برای آنکه اسب دارم سلاح ندارم بیا با هم بجنگیم اگر تو
بر من غالب گشتی اسب را هم بتو میدهم والا سلاح از تو میستانم جمشید قبول کرد با هم بجنگ در آمدند آن شخص تا ضرب
شام جمشید را بست و سلاح از تن او بدر کند و خود پوشید و بر اسب سوار شده بدر رفت جمشید بسیار دلتنگ
شد و گفت لعنت بر تو صاحبقران که دو کس مفلوک در این بیابان پیدا شدند و مرا باین احوال کردند باز با خود
گفت ظاهرا این بیابان طلسم است و اول در و بلا می رسد و آخر مراد بر می آید القصه پیاده و برهنه با یک پیرهن و پای
جامه روانه شد و می گفت عنقریب دولت بمن روی آرد ساعتی از روز باقی بود که بر لب دریائی که بر کنار
شهری واقع بود رسید جمعی از کافران را دید که با هم نان میخورند همین که بوی نان بمشام جمشید رسید بی تاب گشته
شد که خط نتوانست کرد پیش کافران آمد و گفت کافر باشی قدری نان بمن بده که از گرسنگی طاقتم طاق شده
منهم بودم باین حال رسیده ام و میدانم که آخر هلاک برادر من خواهد گشت تمامی این خواهد شد کافر رو ببرادران
خود کرد و گفت این طرفه گدائی است ضرب که میخواهد بزور ریزه گدائی کند رو بجمشید آورده گفت ترا با این
تن و توش شرم نمی آید که گدائی کنی این شنار و رخسار را بجهت برداشته بخانه من برسان تا بتو نان بدهم جمشید گفت
لعنت بر این بیابان بی سر و سامان باد بسیار آزرده شد و کافر در راه دشنام داد کافران جمع شده جمشید را بجای
های رخت تو خوب بر پشت پهلو زدند چنانکه نشود آمد آنگاه پاره های شالش داد و خود سوار کافران وقت رفتن
پشتاره را بر سر جمشید گذاشتند هر قدر جمشید دست و پا زد و بجای خورد و بزور خود را از زور هر سنگ دگر به
آن مقام یافت ناچار شده دشنام گویان اطاعت کافران کرد در راه هر قدم صد هزار دشنام بخود و صاحبقران
منکوس میداد و میگفت آن گیدی بمن نوید صاحبقرانی داد و من بگفته شنا هیچ بوج که گفته او هیچ بوج بر آمد داخل
در شده ام و اینجا حمالی کردم باز خود را تسلی میداد و میگفت در این شک نیست که این بیابان طلسم است و در

هر طلسم باید اول چند مرحله مصیبت را طی کرد بعد از آن به دولت میرسند و ظاهراً اول مرحله این طلسم حمالی بود که قسمت
باشد و این را نیز باید دانست که از خوردن آب آن نهر که نهر الذهول نام داشت قوت جمشید شکسته شد و زور
او برابر سایر الناس گردید لیکن غصه و شرارت مفتح که در طبیعت آن بد طینت بود باقی ماند بلکه تا آن گفت دو بالا
گردید که نهر الذهول را نیز معترف نیز میگویند و این نهر طلسم این بیابان است و ذکر آن به تفصیل بعد از این بیاید القصه
مزدور کاذران شد و چون زور کم و غصه بسیار علامت خرابیها بشمار است هر قدر غصه میکرد کاذران دشنام
میدادند و لگد و چماق میخورد چند این جالیست غصه که داشت بار خود را بر زمین زد و با کاذران دست و گریبان
شد و آخر بضرب چوب او را هموار میکردند باز بار را بر سر او میگذاشتند و او در هر ساعت چند بار جنون میکرد و بجای نهر
نامبر کاذران او را بخانه خود آورده زن خود را طلبیده گفت تو همیشه میگفتی که من فرزند ندارم اینک فرزندی
برای تو آورده‌ام لیکن بسیار شوخ و حرامزاده است هموار خواهد شد جمشید در دل گفت بارنی ترقی کردیم که از مزدوری
وحمالی بفرزندی کاذر سرافراز شدیم باید دید دیگر چه رو میدهد اما کاذر روز دیگر جمیع کاذران را طلبیده گفت
این جوان را بفرزندی گرفتم و طعامی بجهت شادی کرد و این کاذر چهار برادر دیگر داشت همه را گفت شما نیز خرهای
خود را بفرزند بدهید که فرزند من جمشید بار همه را از خانه بدریا و از دریا بخانه شما برساند و من بعد از یک هفته دختر خود
را باو میدهیم و اگر در اطاعت من تقصیر کند این ناخلف را بچوب چماق خواهم کشت جمشید که این نوید را شنید که بجای
خربار کاذران مرا باید برداشت از غصه کبود گردید و از ترس کبود و زرد گردید و دشنامها میداد و بر بی شعوری خود لعنها
میکرد که بد کردم که با همزرت جار منکوحه داخل این بیابان شدم کاش خر میکردم تا آن گیدی از چاه بابل مراجعت
میکرد لیکن حالا چه فایده خوب شد هر چه شد شاید از این بیگان مصیبت بیام و ولی من هم و این طرفه که دختر کاذران
با هم خواهد شد اما برادران آن کاذر گفتند که اول دختر خود را بنظر جمشید جلوه در آر تا بدل خوشی آن کار کند
که مزدور خوشدل کند کار بیش :: جمشید حیران بود که ایشان نام مرا از کجا شنیده‌اند بهمه حال کاذر فریاد زد
که ای دختر نوران بیا که برای تو جوانی خوب هم رسیده که روز در عوض خر کار ما خواهد کرد و شب بجای سگ کار ترا
خواهد کرد جمشید که مانند صورت دیوار حیران نشسته بود این خطابهای خود را شنیده حیران تر شد و گفت ای
جمشید این چه حالت است که بمن رو آورده هر قدر دست و پا میزد دیو وند است اما دختر کاذر که نوران
نام داشت تبسم بدر آمد نگاه جمشید بر نوران افتاد و از بس که نوران کریه منظر بود جمشید از دهشت دیدن او
نزدیک بود که قالب تهی کند با خود گفت هزار مرتبه مرگ از این که خدائی بهتر است که با این قحبه هم بستر شوم
زوری هم در خود نمی‌بینم که آنها را بکشم و فرار کنم از اینجا مگر هیچ چاره ندارم اما کاذر که اخلاق ناه داشت بدختر
گفت ای نوران امشب سگ خود را جواب بده که این جوان از او بهتر است جمشید در دل گفت مگر این قحبه

را سپاس سگ مکائید که این ذمساق چنین میگوید دین مسلمانی برای چنین روزها خوبست که بزرگان خود را بمدد
طلبند من کرا بخوانم که بفریاد من برسد باز شیطان در دلش انداخت که مآل حرکت چنین هم واقع شد که ما شیفته گرفتار
آمدیم و این نتیجه معطلی ماست که احوال بیابان تحقیق نکرده داخل شدیم و اگر گفته شاه بیچ بوچ درست است البته که کار
بو علی من خواهد شد اما نوران با خلاق گفت ای پدر هنوز بقول تو یکهفته در مواجهات این جوان با من باقی است نتیجه
حالا چه لازم که من سگ خود را جواب گویم شب خانه بدان او را جواب خواهم گفت این را گفته پیش جمشید آمد
و بوسه از لب او بر بوده گفت خاطر جمع دار که هفته بیش نمانده که تو بوصل من برسی جمشید اصلا امید است که چگونه بسیار
مکدر بود و اشارتی که خود بزار زاری گفت به ملکزاده(?) روزی که من داشتم بچه سبب از من سلب شد باید دید که
بکجا خواهم آمد یا بهمین مصیبت خواهم مرد اما اخلاق بجمشید گفت که ای فرزند یاری بگو که زن خود را چگونه دیدی
پسندیدی یا نه او خاموش بود که چه بگوید بلکه در جواب جمشید به اخلاق گفت معلوم شد او را ندیدی وقتی که ببینی
و عاشق نشوی دانم که خنده تو بجاست نوران گفت ای مادر نوران برخیز و سرمه مطلع بیار که این کور بینا
شود و کوشنده و حال محبوبه کار بای(?) ما را سرانجام دهد والا التعب خواهد کشید جمشید گفت این معمای دیگر هم رسید که
چرا ... سرمه مطلع چه باشد که بی کشیدن او ما ... اگر گفته زن کاذر رفت و سرمه آورد در چشم جمشید کشید ...
را باز طلبیدند این مرتبه محبوبه بنظر جمشید در آمد که عاشق او شد هر غمی که داشت فراموش کرد و روز وصل او را
بجلدی(?) میطلبید اما روز دیگر کاذران جمع شده پالان خر بر پشت جمشید گذاشتند و او بناچاری تن در داد و برای
آنکه جوارح او در حکم دلش بود دیدند حالا که عاشق نوران هم شده اما پرسید که این چه وضع است که ما ...
مرد آدم باشیم و شما با من سلوک خر میکنید یکی گفت این محض گمان است که خود را آدم میشمری مثل تو آدمی در این مقام
قرب ندارد و در صورتی چون ما ترا عزیز میدانیم که با تو سلوک خر در پیش گرفتیم برای آنکه خری که بار ما را بر میدارد
او را بسیار عزیز میدانیم و اگر ما با تو سلوک آدمیانه میکردیم ترا میانشستیم برای اینکه رسم ما نیست که کسی که دختر بدهیم با تو
تا یک هفته پالان خر بر پشت او گذاشته رخت ها را بر او بار کنیم و بر در دریا ببریم و باز بخانه آریم و بعد از آنکه او را اگر خدا ...
بدسوز کاذران دیگر خری باد بدیدیم تا کار کند جمشید هر دم هزار نفرین بخود میکرد اما عشق نوران غمها را از دلش
می شست القصه بدسوزی که مذکور شد او را بر دریا آورد و جمشید را از دنیا ... ماندها شده بار
انداخت و ایشان تسلی کنان باز برو بار کردند جمشید آواز خر هم میکرد بلکه ایشان که عشق نوران او را تابع
کاذران برتبه ساخته بود که هر چه ایشان میگفتند او میکرد و بجای نان و طعام او را جو میدادند و او هم اشتهای جو
هم رسانیده بود که ... آثار جو میخورد تا یک هفته با این خرابی گذشت که هر روز مرگ دو چار جمشید می شد و یاد
دولت خود کرده زار زار میگریست مقرر حال نوران زنده بود روز هشتم شب خانه بدان مقرر شد چند کاذر

و زنان ایشان جمع شده بر دور جمشید نشستند پیری در میان ایشان بود و اول روی جمشید را اسباب کرده و بعد

او را نارنج تکفید و مالید و دستهای او را از زرد ساخت و پای او سبز نمود و بعد از آن پیرزالی آمده سرتاسر جمشید

خصیتین

را واگرد و حنا بر آلت و خصیتین او مالید و اینها بوضع خود سر دو میکردند و دف میزدند جمشید هر دم میمرد و زنده

می‌شد اکثر بر سر و صورت خود میزد و در آن حالت ایشان شوهران را در نظر او جلوه میدادند که تسلی شما شد

بعد از آن جمشید را اینها در حجره گذاشته هر کدام بجای خود رفتند اخلاق شوهران گفت که امشب سگ را جواب

بده شوهران گفت بلی میدهیم جمشید حیران این گفتگوها بود بخاطرش رسید که همه بخواب روند من آهسته خود را بخانه

شوهران برسانم و ملاحظه کنم که کدام سگ است که ذکر او مکرر می‌شنوم این دعای جمشید قبول شد که همه بخواب رفتند

و جمشید بخانه شوهران رفته بگوشه پنهان شد ناگاه دید که شوهران بر مسند خود نشسته با همنشین خود میگوید که امشب

ما سگ خود را جواب میدهیم و از یار قدیم خود چندی مفارقت میکنیم این جوان هم تو خواسته درستی است

اگر سر وفاداری ما داشته باشد ما هم با او بسازیم آن همنشین گفت ای شوهران جمشید باعتقاد من به از سگ است

جمشید با خود گفت دریغ که چه سگ این قحبه است لیکن معلوم نیست که سگ نام کیست در این بود که سگی از گوشه

پیدا شده تا رسید بر مسند شوهران رفت و شوهران نیز دراز خوابید و پای جامه خود را واکرد و سگ با او شروع بجماع

کرد جمشید بسیار متاذی شده گفت لعنت بر این طلسم باد که مرحلهای او را بر ناپاک و بر همه زنان طمع دیدیم لیکن

چون سگ از جماع فارغ شد شوهران گفت ای یار جانی وای شوهر نهانی بحسب قسمت چندی در میان ما و تو مفارقت

واقع شد که پدرم مرا بجوانی که وارد طلسم این بیابان شده داده تا او بحث دیگر آمد البته میدانم که او ما را نیز

نیست چون او برود تراخر کنم سگ بلطف آمد که آه جان جهان چو خواهی بود از چشم نهان گفت روزی چند او را

صبر بکن تا به بینی باز روی یار خویش سگ بر رفت و جمشید گفت این طرفه که سگ بزبان آدم حرف میزند این

قحبه کاینده و سگ زن من خواهد شد زهی طالع که من دارم تا بوده‌ام امشب از این خانه گریخت ناگاه شوهران جلوه کنان

بحجره آمد و جمشید که سرمه منظم کشیده بود و او را دید ولی از محبت بلطیفه و آن قباحت را محو ساخت با خود گفت

البته آن سگ سگ نبود شاید یکی از اهل کمال بود که خود را بصورت سگ نمود و هر چه بود حالا که شب حیف است

که بوصال این دلبر نرسیده بکر بزم خوب من هم چند جماعی با او بکنم بعد از آن هر چه مصلحت وقت باشد بعمل آرم با این اراده

باز در رخت خواب خود آمد و چون صبح شد مرده باز آمدند و جمشید را دیده خنده می‌کردند جمشید بکار ذرا گفت

ای زنان چند این چه رسم زنی است که آدم را مسخره کرد با دختری می‌دهید گفتند اینها که خنده میکنند از رسم ما واقف نیستند

بسیار مرسوم است که بیگانگان را این رسوم کنند و می‌آرد و مثل تو کسی اگر وارد این مقام شود با او همین معامله

می‌باید کرد القصه جمشید را بخانه آورده موافق رسم خود بدین ابلیس او را که خدا کردند جمشید از ایشان پرسید که شما ابلیس را

بچه جهت

بچه جهت می‌پرسید گفتند از آن بهتر است که کسی را نپرستیم و بی خداوند محض باشیم و ابلیس کسی است که او را بر دل بنی آدم
تسلط تمام است و او بنی آدم را در همه حال می‌بیند و بنی آدم او را نتوانستند دید اگر چنین کسی سزاوار پرستش باشد
جا دارد و بعد از آن جمشید با نوران هم بستر شده در کمال عیش و طرب شب را بسر برد روز دیگر چون از حمام بر آمد
اخلاق او را بر داشته پیش حکام مثل قاضی و کوتوال و غیره با خوانچهای شیرینی برده و بملازمت رسانیده احوال
جمشید را بیان میکرد حکام هر کدام او را چیزی دادند و از کمال مهربانی کسی پنج کفش و کسی هفت کفش بر سر جمشید زده
اخلاق در مقابل آن تسلیمات میکرد و جمشید را گفت تو نیز آداب بجا آر و در خاطر چیزی میار که برای مثل تو کسی
اینجا همین رسم است که چنین مهربانی کنند جمشید گفت لعنت برین رسم باد و من چطور کسی ام که شما چنین در حق من میکنید گفتند
هر که هستی تو هم خود را میدانی جمشید که غرض او در آن وقت غیر از مباشرت نوران نبود ساکت ماند و نوران
تحفه نیز جمشید را بعد هر جایی چند کفش میزد و در روز آنه رخت هایی که از آن راه بسر گرفته بود بر پا میرسانید و باز
وقت شام می آمد و رخت ها را بخانه می برد و اینها بسبب محبت نوران بر آن بی ایمان گوارا بود و صورت نوران
بسبب سرمه مطلسم در چشم او خوب می نمود و این همه باعث طلسم بود که حکیم اسقلبوس الهی ساخته آنرا بیابان سباع
نام گذاشته و بار و از اجناس و امتعه خورشید تاج بخش درین طلسم گذاشته بود عمده ترین امتعه این طلسم درخت
اراک است که از مسواک سلیمان سبز شده و شاخی از آن درخت که تا بجا مسواک شده تا جوار بود حکم کلید طلسم عقد نمه
داشت و این همه مذکورات در داستان صاحبقران بیان شود چون داخل بیابان شود حال شاه جمشید را مشغول
این کنند عیش گذاشته چند کلمه از بهار گلشن صاحب زبان سخن رانی شاهزاده و ولیعهد فرخ سیر مولف الجشیو بد امار اولیان
اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران گیتی ستان از مقام العوه بر گشت دار الحاکم دار الشبوط
را که به مجاهد و مقرا خضر بکرد و بغار اشتغال داشتند و در فکر شکستن دران چون عالی بودند شکست داد و بعد او امان
الشبوط را با بلبس خاطبط مدرک اصفهان فرستاد چنانکه مذکور شد روز دیگر بمشورت حکیمان و النور الدین یعقوب حرانی
را چنانکه مذکور شد بخدمت بادوری فرستاد و بخانه رفتن بلوه طوطی کرد و گفته ابو السماسح بغام نمود که باید بپوید دختر
که ابو عمام باشد همراه شود تا بختان طوطی بگوش خود بشنود و بادوری قبول کرد و ساعت را باختیار رشتها داد و گذاشت
و حوالی را مرخص کرد و خود بخش ابو عمام آمد و گفت ای مالک عوافی تو نشسته بود زنامچه بزرگ نیز این مار بر القعو
باید شنید و بلوه طوطی باید رفت و در ضمن آن با [illegible] صاحبقران ملاقات باید کرد که بدون این نمی شود ابو عمام
گفت ای مرشد نصارا تو میدانی که من مرد کم سخنم و دین خود را هم ترک نمی توانم کرد اگر چه حقیقت دین محمدی
بدلایل بر من ثابت گشته که ترک ملت عاری است جگر خوار و دل آزار و دیگر معتقد در دین نصارا بوده دین خود را
وران سفید کرده ام نمی شود که بیکبارگی از دست بر دارم درین صورت اگر تو الدین بعد ملاقات مرا تکلیف دین خود

نماید مثلکه چوالی ... نمیدانم چه بگویم و نگفته ام عذر از سخنان اوربائی یابم اگر تند شوم نامناسب است با چنین پادشاه

عالیجاه نتوان برهم زد مع هذا اگر موافق علامات و امادهم خواهند شد واگر نبوده اورا جواب گویم چیزی نمیدانم چه بگویم

باین سبب اگر مرا معاف کنی بهتر است بعد از حصول کار او هر قسم که باشد ملاقات خواهد شد باوری گفت

ای ملک ملاقاتی که حالا واقع شود مرا با او بهتر از ملاقاتی است که بعد از این خواهد شد و چون در قسمت تو

دین اسلام نوشته باشند من داد و درین مقدمه هر دو ناچاریم لیکن بنا بر پاس نمک که هفت پشت من از دولت

تو با اجداد تو خورده اند اینقدر خواهم کرد که در وقت مناظره شاهزاده عزالدین با تو دو کلمه خواهم گفت که آن

شهریار دست از تو بردارد لیکن جامه سبز خورشیدی را که صاحبقران اعظم گذاشته برای نذر صاحبقران

اکبر که ~~...~~ [٣] ابوعام قبول کرد و روز دوشنبه ساعت رفتن بگفته حکیم ابوالمحاسن و اخترشناسان مقرر شد آذرشاه — [٣] همراه دار و نظر گذرانی

و ملک النوبه و سلطان شاه بخانم فرستاده اجازت از باوری یافتند که بتماشای طوطی بر کوه طوطی حاکم شوند

و اما اشبوط و لقوردن ربیعی با هم گفتند که سخت تماشائی از دست ما رفت با بو حاکم گفتند که قسمی نتوانند که ما هم

تماشا رویم ابو حاکم گفت اشبوط بر هم زد و حالا روی آن نداریم که با عزالدین و ابوعام چار چشم شویم لقوردن

بهتر زرنگ گفت که ای عیار تو میتوانی عذر این کار کرد و زرنگ فکری کرده گفت درین یکشب که وقت

است بیک صورت تواند شد که من خود را بشکل بوداکان می سازم و شما را بشکل غلامان برمی آرم و از آن طرف

کوه طوطی برمی آییم و می گوییم راه گم کرده بدین طرف افتاده ام ما لیس در عقب ماند اشبوط و غیره را ای زرنگ

را پسند آمد و زرنگ بروغن عیاری رنگ ایشان را مبدل ساخته بشکل غلامان حبشی کرد و خود بشکل بوداک

شد و لباس عملی بر چهره خود بست و زینت بیست سردار دیگر با این سه غلام ساخته شبا شب از لشکر خود برآمده

پنج شش فرسخ دور شده داخل کوهستان شده و بکوه طوطی از راه دیگر برآمدند و انتظار مجمع میکشیدند بگوش

قرار گرفتند اما چون روز دیگر که دوشنبه بود آفتاب برآمد باوری ابدروس و ابوعام با خسرو دانای وزیر

رفت

ابوعام و جمعی از سرداران دیگر سوار شده از شهر برآمده داخل اردوی معلی گشتند صاحبقران نیز همانجا

سوار شده بود و دلاوران لشکر ظفر پیکر همه همراه بودند اما چون نظر ابوعام بر صاحبقران اکبر افتاد باشاره باوری از

تخت فرود آمده صاحبقران نیز برای تعظیم پدر مجوبه خود تخت را بر زمین گذاشته ایستاده شد تا ابوعامر رسید

با هم معانقه کردند جامه خورشیدی نظر گذرانید صاحبقران باشاره حکیم اخترشناسان آن جامه ۵ از کیانی مثل کتان که در — ٣ را بیان بحث بود شنیدگی با نقد ارشعشع و دوخته بودند و این جامه

تلف در جیب سبز سلیمانی بهم رسید یافته بودند و این جامه با نوروز و برق جیب در دو تخت روان برابر داشته

روان شدند آذرشاه و غیره در راه برخوردند با صاحبقران ملاقات کرده گفتند که ای شهریار ما را با کسی نزاع نیست

و از بنجا برخاسته میرفتیم میدانیم که این همه تصدیع کشیده جائیم ولی تماشای خواندن لوح برخاسته بردیم بلی اگر کسی در

جنگ

خاک مارا انجام المطلب ناچار هم صاحبقران فرمود اگر شما با کسی کار نداشته باشید کسی هم با شما کار ندارد لیکن دیگر وی دنیا
الشان هم با مخصوصان خود در کتاب شده و درین انتشار نمود اعیار نجاشی رقعه نجاشی بدست صاحبقران داد و باین مضمون که ای
شاهزاده دگر هم هر چند میان من و آن شاهزاده عداوت های قدیم است لیکن لطف و کرم جبلی آن شهریار من هم امیدوار
این تماشا اگر مضایقه نباشد حاضر شوم :: که جای رزم جدا و مقام بزم جدا است صاحبقران او را نیز اجازت
فرمود او هم با لشکر خود مسرور آمده حاضر شد رسیدن صاحبقران تا مجلس طوطی سخنگو با جمیع شاهان و شهریاران بار دیده و بیان کرد
آن احوال صاحبقران را شنیده بیت کلام القصه بشوکت تمام و دبدبه لاکلام شاهزاده عالیمقام و صاحبقران فلک احتشام
روانه کوه طوطی گردید و چون بر کوه برآمده بمقام مذکور که میل در انجا بود و آن درخت که برگش سرخ و گلش سبز بود رسیدند
بر صفه برآمده بمقام مذکور در همین قرار گرفته کو ناهی سخن بادری اید روس بر خالت و خلطه ورد زبان خود ساخته و شروع
بخواندن آن اسم کرد لمحه نگذشته بود که بقدرت حق قدیم یکجفت طوطی از هوا پرواز کنان رسیده ماده بر میل نشست و نر
بر درخت در آمد و بادری مشغول خواندن بود چون لمحه دیگر گذشت طوطی ماده در حضور آن جمع بفریاد آمده بزبان فصیح
گفت که ای شاه طوطیان و ای اخضر شاه امروز باز مارا برای کار معین طلبیده آمدیم آواز بلند بگو که ایا درین سر
زمین صاحبقران اکبر زمیح شمه ما دیگر رسید یا نه در همین اثنا نظر جوهر هر رنگ و الشبوط و نفردن دا بو ها کم افتاد
که بود اگر چه بسیار بهاس ملیکط فرنشسته و جمعی از غلامان در حوالی او استاده آخند ابو الحسن حیران شده و بنگاه تامل در
ایشان نظر میکرد اگر چه زر رنگ حرامزاده را شناخت اما رکیس او را معلوم کرد که عملی است و نیز حورث غلامان را
شاه بجو مردف یافت حیران شد و چون از زر رنگ پرسید که کیستی انچه با خود مقرر کرده بود گفت اما غلکی ور دل
جوهر پدید آمده مردم ایشان را امید پدید اخر الامر محمود خراسانی را گفت ای فرزند تو بر سر شاهزاده از عقب خود را باشی
که دل من بحدوث فتنه گواهی میدهد اما چون طوطی ماده از نر سوال مذکور کرد نر از درخت در پرواز آمده بر سر همه سایه
انداخت چون بر سر صاحبقران اکبر رسید · بآواز بلند و زبان فصیح بمضمون این اشعار تکرار نمود · صاحبقران موعود درین
سر زمین تر دل :: باد افدایش جان تمام جهانیان :: از لب یکه خبر مقدم او در الف اوست · باید که این زمین بلند
سر بر آسمان :: زود رس شد بمقدم او شهر دولت دکود :: کتاب حیات گشته هر جدولی روان :: صاحبقران کسی است
که در اصل گوهرش :: باشد الملک آل شه آخر الزمان :: صاحبقران کسی است که اکبر علی ابات :: از بهر او گشته
ارسطوی رمز دان :: جوهر برادرش بود استاد او حکیم :: فلاس آنکه ~~شاه صاحبقران این مضمون مشتق~~ نسبت
نظیرش درین زمان :: یعنی عزیز خالق اکبر موذنی :: بی شک بود میان شما صاحب قران :: این مضمون را آن
طایر سه مرتبه تکرار کرد · پرواز کنان بدر رفت و از پس او ماده او نیز رفت اما چون سخن بگوش گفتار
نابکار رسید از کمال تعجب و شرارت گفتند که ما سر بنی هاشم را همیشه می شنیدیم امروز بچشم خود دیدیم که این

که وقت نوکری
داغ نه [illegible]
صاحب قران [illegible]

سپید نیز مانند جد خود ساحر زبردستی است ان هذا الا سحر یؤثر ان هذا الا قول البشر یعنی این نیست تماشا
مگر جادوی است که اثر کرده می شود و نسبت این سخن طوطی مگر سخن افسانه است که اصل ندارد اما نوزده قریب
بیست کس از مشاهیر رؤسای کفار مسلمان شدند چنانچه از شهر فردوس بوده باقی از لشکر متفرقه بودند سپیدی
سوداز لشکر نجاشی بود آرام شاه دیلمی از سرداران اشبوط بود و یکتال بیخون از ولات دران نفر ودن بود مردم
منزلی از سلطان شاه و بوزبل از آذرشاه و لوزال از ملکات النوبه و حاجب از ابوحاکم بود که اینها مسلمان
شدند و آخر بلشکر شاهزاده آمده ملازمت را اختیار کردند و قریب هزار کس دیگر همراه ایشان آمده بودند همراه
بعضی دو صد و همراه بعضی یا صد کس این مذکور بعد ازین بود که بتقریب گفته شد اما چون سخن طوطی بگوش اشبوط و ابوحاکم
رسید با هم این هر سه نابکار مصلحت چنین کردند که ابوحاکم برادر خود ابوعامر را بکشد و اشبوط بجون لب و دست شاهزاده
دراز کند نفرودن گفت منم برای خاطر شما هر که را بگوئید بکشم ابوحاکم گفت تو با درمی را بکش که قضیه کوتاه شود
با این سبب اشبوط بر سر شاهزاده پروانه وار میگردید و فرصت می خواست دران وقت که طوطی بسخن آمد و همه کس متوجه
او شده بودند ایشان فرصت یافتند ابوحاکم شمشیری از عقب بر سر ابوعامر زد چون چوبکی بود دو انگشت در سر او جا
گرفت و نفرودن بجستن رفته بدران ساعت خنجری بر پا درمی انداخت با درمی که گرگ باران دیده بود و یک
غلط زدن آنطرف میل رفت خنجر بر مبل چوبی خورده بشکست اما اشبوط بر فرق مبارک شاهزاده انداخت
محمود دست خود را پیش کرد انگشتانش بریده گشت اما هر سه را گرفتند اگرچه ایشان از دست و پای کردند اما بجا
نرفت بدست غازیان گرفتار گشتند چوبر اول هر کدام را گفتن کاری کرده گفت ای غلامان ما در بخطا فسما این
از کجا بهم رسانید بدرکه غلام بود اگر باشید و دست بپادشاهان دراز کنید تف بر ریش شما هم زن نمک که آقای
ایشان شده در کمال تکلف و جبروت با ریش دراز نشسته بود بر خاسته گفت ای شهریار راستی آنکه غلط
از من واقع شد که این نابکاران سوداگر را همراه آوردم این نمی شود [illegible] چه که چون دارند که از ایشان این حرکت
سر زد چوبر از کمال طیش ریش عملی رو نمک را گرفته گفت ای پیر فرتوت ای ترسای مبهوت با این ریش
رو نمک را گرفته گفت میخواهی که سوداگر باشی و جهان دیده باشی لعنت خدای بر تو این را گفته قوت کرد ریش
کنده شد و چندینی مانند موی زهار را ته آن نمایان شد و طشت ایشان از بام افتاد رسوا شدند سرداران ایشان
که بیست کس بودند سه کس [illegible] هزار خرابی کردند دولت دولت آل محمد شده هر کدام بلشکر خود رفت با درمی ابوعامر
را بر داشته داخل شهر کردند نجاشی و سرور لشکر جمشید رفتند ان کید [illegible] با سلطان شاه سلام علیک از
[illegible] جمشید نکردند و نجاشی هر گاه احوال جمشید از بدین مسقطی می پرسید او می گفت اینقدر میدانم که از بیابان سبع
سباع زنده خواهد برگشت دیگر علم غیب را من نمی دانم نجاشی چون فتح جمشیدی را از هر دست دیده بود و ماده

مسلمان شدند و [illegible] نفر [illegible] کشته شدند
و بقتل رسیدند و ده کس

جمشید

جمشید

بگو [illegible]

منجو است در کوه طوطی خود هم از جا در آید بود او بدن او را منع کردند که حرف کج ای بردار ما شاهزاده نامور و
صاحبقران اکبر مقتضی المرام و دوست کام داخل اردوی معلی گردید روز دیگر دیوان کرده زرنگ و اشنبوط
و ابوحاکم و لنفرون را طلبیده است احوال را معلوم کرده ایشان را دلالت باسلام کرد اینجا به تعلیم زرنگ گفتند
که با صاحبقران آنچه از ما واقع شد تربیت عقل ما بود که ابوحاکم بعد از وفات برادر خود و اشنبوط بخون پسر انکار کرد
و فی الواقع غلط کردیم امیدواریم که اگر صاحبقران واقعی است ما را بکرم و حلم ذاتی خود ما مواخذه نکنند و مرخص
فرماید تا به لشکر رویم هر گاه صاحبقران در میدان بر ما و لشکر ما غالب آید اگر شما را بکشد یا قید کند جا دارد و اگر آن
که مدعا ازین خود گرفتار شده ایم اگر بکشد یا بخشد مختار است صاحبقران باین کلمات از ایشان دست برداشت
و نجات داد ایشان بلشکر خود آمدند لنفرون تعریف مروت صاحبقران کرد اشنبوط گفت خداوند عالم کی بر دار بود که بغیر
او باین دولت کشته شود و در دل او انداخت و محبت او در دین بود و الا بغضب و بلیه گرفتار می شد لنفرون گفت سبحان
گفته معزالدین از اولاد محمد است صلی الله علیه و سلم و من از اولاد مسلیمه که هم داوا اگر چه در ظاهر آدم بغداد و
لیکن میداند که مسلیمه با جداد ... در نبوت شریک بود و باین سبب ما را نجات داد و بطفیل من شما هم از تیغ او
امان یافتید ابوحاکم گفت هر دو نامعقول گفتید نجات شما بدولت پای من واقع شد مهتر زرنگ که هم عیار و هم یار
لنفرون بود و سر رشته توحید در خلوت با هم داشت بر آمد و گفت که گاه نگوئید اینجا بسبب مروت ذاتی و کرم
جبلی شاهزاده معزالدین بود که دست از شما بر داشت لنفرون گفت سوای آنچه من گفتم باعث نجات چیز دیگر هم
هست که من صاحبقران ام و صاحبقران قدرت کسی نیست که دست دراز کند اشنبوط گفت ای ملک امروز بر ما معلوم
شد که تو هم دعوی صاحبقرانی داری گفت من که نخواستم ظاهر نمایم که اول حقیقت این دو کس که جمشید و معزالدین
باشند ~~ظاهر نمایم که اول حقیقت~~ معلوم کنم که دعوی ایشان بمجاز است امروز بنا بر تقریب اظهار میکردم صاحبقران
منم و بعد از من معزالدین است که او هم از اولاد جمشید است اشنبوط گفت شما چه دلیل خود را صاحبقران میدانید گفت دلیل
من قوی ترین دلایل دیگران است که شدید الشداد تابع من شده امروز مثل او پهلوانی در روی زمین نیست
از وقتی که لشکر نمای گردید با طاعت مجلس وزود نباورد حد و جنت پهلوان نامی را اینجا نیست خود گرفت و ملازم ساخت
منجمی که در عالم مثل او نبود اخترشناسی نام داشت با شدید الشداد آشنا بود روزی طالع او را دید و گفت
ای شدید الشداد در عالم کسی نیست که بر تو غالب شود مگر صاحبقران ایام هم رسد که تو اطاعت و خواهی کرد و بمراد آن
تو رکشتی گیری و زور و رش من بلند شد پدرم نام ملک زنده بود و من تمام روز در معرکه کشتی می بودم بر قدر
پهلوانان که در شهر بودند همه را زیر کردم و شنیدم که اصلش از ملک دریا بار بود و مذهب گاو پرستی داشت و ارد
لشکر آباد ملک ما شد از پدرم خط مسلمی خواست پدرم بمن گفت من قرار کشتی باو دادم چون من دا و هم بکرد

تعلیم

صاحبقران

اعتقاد

گر او بر برادرزاده عاشق
بحرمت او و من نجات حاصل شد

و بدیهه و هنگام جنس بمن افتاد پای مرا بوسه داد و گفت بریده باد دستی که بر تو دراز شود و من بی جنگ اطاعت تو میکنم
من قبول نکردم و باندک زور او را بر زمین زده اطاعت من کرد و دین ما را برگزید پدرم او را امیر الامرای خود
گردانید و او پیوسته مست شراب می باشد مگر روز جنگ شراب نمی خورد و هر کاری که عزم کند بی صورت دادن انکار مرتکب
شراب نشود و بعد از چندی پدرم فوت شد من بتخت نشستم که واقعه مخصف این بار ان رو داد که شنیده رفت داود را
گفت حالا من او را نایب خود کرده ام پس اگر من صاحبقرانی بودم او چگونه اطاعت من میکرد لیکن چون کار
نیکو کردن از بر کردن بسبب اشتغال در امور سلطنت از خاطر روزی که داشتم افتاده ام اما طالع صاحبقرانی دعوی
درست از من زایل نشده و چون شنیده انجا بیاید بمن معلوم خواهد شد که صاحبقران کیست که نوز البته رسیده باشد یا خواهد
رسید ای اشبوط هر دار خود قایم خواهی بود که چون شنیده بدین ما را ادب کند تو بدین ما در آئی اشبوط گفت بلی قایمم
اکشیر پارسی که در زیر او حاکم و مسخر و مجلس است گفت ای مالک نفرون از فحوای کلام شما چنان معلوم شد که شنیده
ورام ودی بر شما عاشق شده تابع گشته است نفرون گفت ای کبیه زبان سرخ سر سبز مید هد بربا باین سخنان خود دندانها
خود را بباد داده سر مرا هم کسی خواهد شکست الحاصل یکی بر سخن دیگری خندید مبارز دو خود را می ستود [illegible] صاحبقران اکبر
[illegible] که چون ان شهریار نامدار بمساعدت بخت ساز کار از امور مذکوره خاطر جمع کرد یعقوب را نزد بادری
ایدروس فرستاده پیغام کرد که حالا در خواندن لوح طلسم بقا حالت منتظره جهت باید روزی برای خواندن
رخصت
آن مقرر کرد که تاب مفارقت کسی که بغیر او والدین خود را گذاشته آمده ام ندارم باید این امر زود فیصل نموده
النساء مرا به بینم و اگر از من بر آید حق البنان را ادا کنم و در زیر مرا از یاد والده غافل بنماید بادری بعد از استماع
این پیغام در جواب گفت که صاحبقران باید که روز خواندن لوح روز تحویل افتاب در حمل باشد و هنوز تا نوروز یکماه
و چند روز باقیست و نیز سیر بیابان مسیح سیاح برای صاحبقران باقیست که از انجا شاخ اراک مسواک سلیمانی بیابد
بیاورد و برای انکه روز خواندن لوح [illegible] باید بان مسواک کرده بر کرسی بنشیند که تا آن مسواک بدندان ان جناب
پاک نشود کمان من سطری هم از لوح خوانده نشود و پس باید که صاحبقران اول فکر طلسم مسیح سیاح کند و ان طلسم را
بشکند و بیابان را سیر کرده شاخ اراک سلیمانی حاصل کند و بارگاه سکندری حکیم اسقلیونس او را برای صاحبقران
اعظم ساخته بود در همان طلسم است او را نیز بدست آرد و در پای جبل اعلی بر پا کند تا قبه یاقوت آن [illegible] با قبه زرد
مهر اخضر همسری کند و شعاع هر دو قبه روز و شب دیده دوستان را روشن و چشم حسود را خیره سازد که بانی طلسم
اسقلیونس ان قبه یاقوت وقت شب حکم گوهر شب چراغ دارد و هر قدر لشکر صاحب بارگاه باشد شعاع او همه
جا برسد و باید که صاحبقران بی اجازت استاد خود قصد آن بیابان نکند یعقوب چرا [illegible] چون سخنان بادری بگوش صاحبقران
کشید باشتیاق بارگاه و لشکر بطلبید و حکیمان طلب نموده ما فی الضمیر در میان نهاد هر دو متفق الکلمه گفتند که یا صاحبقران استاد

کردن [illegible] که بمقابله بارگاه

بطلبید

نماده ام

[illegible]

شما دام اقباله روزی که مارا همراه شما تعیین کرد تقویم الاحوال طلسم را که دوازده ورق است بسر بهرجا داده بود
که هرگاه شما شهزاده با ما در سیر بیابان سبع سباع که طلسم اسقلیوس الهی است معلق جویید این تقویم بدست او دهید تقویم حاضر است
و باره‌ای از حقایق این طلسم نیز با ما گفته بود و اکنون صاحبقران بداند که این طلسم عظمی است و شکستن آن در کمال دشواری است
حق تعالی بر صاحبقران آسان خواهد کرد که حکیم سقلاس مرجع دارد و هفت جوان درنده که فیل و کرگدن و خوک و شیر
و خرس و میمون با شغال هارسان آن طلسم آمده و آن جوانات بظاهر حیوان مینمایند لیکن جسم انسان ارواح دیوان دارد
چه حکیم اسقلیوس بعد از اینکه طلسم را بست هفت واجب القتل را طلسمه انسان را با شکال مذکور متشکل نموده
طلسم بر آن بست و یکهفت شمار اما این سبب هزار ساله عمر خواهد شد و چون شکسته طلسم پیدا خواهد شد شما از دست
او کشته خواهید بود آن که در همان حال بهلاک خود متیقن بودند از این مژده خرم شدند و در اجسام جوانات مذکوره دائم بود
حالا وارد طلسم بیابان سبع سباع از سه حال بیرون نیست اگر بداعیه صاحبقرانی داخل آن شود و در دفع جانوران
زان شما او را در طلسم ذلت و خواری و تکلیف بسیار رسد لیکن کشته نشود و آخر از طلسم برآید بحال خراب و دل
کباب و اگر بداعیه تماشا داخل شود او را دیگر از آن نجات ممکن نیست تا طلسم شکسته شود لیکن او را دلیلی
نرسد بلکه با ناز و نعم است تا آرام باشد و آنکه صاحبقران واقعی باشد بخواهد بود مگر یکی کس که فتح طلسم نیز بدست او خواهد
بود و آن ذات بابرکات صاحبقران است اکنون تقویم را مطالعه فرماید و هرچه در آن مرقوم است بعمل آرد
صاحبقران آن تقویم را گرفته بر گشاد و نوشته یافت که ای فرزند ارجمند هرگاه با دری آید و در سی بو بخاطر سیر بیابان
کند کمر همت بر بند و که شب متواتر دل قرآن مجید را که سوره یس است در دل شب بخوان و دل شب عبارت
از حصه سوم و سطی است و چون هر کجا نشان دیاد شاه کن و در میان مردم بآواز بلند بگو که من بیابان سبع سباع
میروم و چون شب سوم از خواندن آیتی تاریخ نحوی این اسم اعظم را که ارکان آن همان وقت از خوابگاه برآمد سوار اسپ

~~[illegible]~~

~~شو برآمد سوار اسپ~~ جولانه شده بر آوردیای کراه البحر هر دو کنار دریا را گرفته هر قدر شب باقی باشد راه رود تا
صبح جزیره در میان دریا نمایان شود که درختان او همه نارجیل باشند از اسپ فرود آمده عودی آلسه درخت بنشین و آتش
را میخوامد باش تا جزیره بری و باید که در آن حال بجمیع اسلحه مسلح باشی چون بجزیره نارجیل داخل آن بستر سلطان باشی
و مرغی آن نارجیل را در نوبر گرفته کشته باشی تو آن نارجیل را به تیر بران بقسمی که آسیب بمرغ نرسد و چو با [illegible] مگر
خون از آن مرغ بر زمین افتد تمام دریا موج خون شود و ترا عبور از آن مشکل گردد اما تیر تو بر آن نارجیل رسد نارجیل
شکافته شود و تخم او از آن جدا گردد باید آن تخم را بدامن گیری و نگذاری که بر زمین افتد که در آن صورت آب دریا
در جزیره داخل شود و ترا غرق سازد و چون تخم را بدامن گیری عقب نگاه مکن و برگرد به جنس اسب خود سوار
شود در این حین اگر در جزیره غلغله بگوش تو برسد یا آب دریا تلاطم کند نترسی که ببرکت این اسم که تو خوانده

نخود درخت بر زور خیست تند نی کی تا برد
رسد که بر پوست نارجیل

مشغول باش و آسیبی بذات مبارک نرسد بعد از آن بازگشت از دریا کرده روان شو روز سوم بشهری خواهی رسید
که او را اسقلبوسیه میگویند و صورت حکیم اسقلبوس در آن شهر است که از طلای احمر ساخته اند و بجای دو چشم
دو دانه یاقوت در و نصب کرده اند و مردم آن شهر آن صورت را می پرستند و دیگری را نمی شناسند و از بعضی
سال تا امروز کسی دارو آن شهر نشنیده و هیچکس خبر از آن شهر ندارد سوای ساکنان آن شهر و این باعث طلسم
است که آن شهر از چشم خلایق نهان است اما باعث پرستیدن مردم آن شهر صورت حکیم را آنست که چون حکیم
مذکور این طلسم ارقیموس داد و ارقیموس محبت مفرط با استاد خود داشت صورت او را بعد از وفات او از طلا
ساخته لوح طلسم را در آن گذاشته در حجره پنهان از مردم آورد آنگاه داشت چون از عبادت الهی فارغ شدی و یاد
استاد کردی آن صورت را علوم کرد و چنان فهم کردند که ارقیموس آن صورت را معبود خود میداند و چون ارقیموس
نیز رحلت کرد شخصی که ملکان نام داشت و شاگرد ارقیموس بود لیکن چیزی نیاموخته بود بلکه سفیه و احمق بود تمام از
شاگردی ارقیموس بر دو و بجای ارقیموس بر تخت نشست و مردم را دلالت به پرستیدن آن صورت کرد و
آهسته آهسته مردم بت پرست شدند و لوح طلسم بیابان سبع سباع نیز در جوف آن صورت است و تا که آن لوح
بدست تو نیفتد داخل بیابان خواهی شد والا امر محال است و طریق بدست آوردن لوح آنست که چون داخل
حد اسقلبوسیه شوی میدانی در پیش شهر خواهی دید و بتخانه در آن میدان ساخته صورت اسقلبوس را در آن
گذاشته اند و او را می پرستند و صورت مذکور ساخته حکیم ارقیموس است که لوح طلسم بیابان را نیز در آن گذاشته
است و طلسم بسته که کسی از راز او واقف نیست و جهت پرستیدن مردم شهر صورت را بودن لوح است در جوف
آن روزی که تو وارد شهر شوی صباح آن پادشاه و ارکان شهر به پرستیدن آن صورت خواهند آمد هر قسم که
که دانی آنقدر بکن که بر تخت بت مذکور برآئی آنگاه ندا کن که مالک بن مالک بن ملکان نام دارد و بدین اسلام دعوت
کن و از بت پرستی انذار نما و از کیفیتی که بر تو معلوم شد ایشان را آگاه کن دست بایذای تو دراز کنند و ترا خسته
و مجروح سازند آنگاه ترا به بیابانی ببندند و بعد از لمحه بهوش آئی تخم نارجیل را برآورده بر خستگیهای خود بمال همان
لحظه صحیح و سالم خواهی شد باز روز دیگر که ایشان برای بت پرستی بیایند تو نیز حاضر شو و تا تو بر تخت برآئی
کسی ترا نخواهد دید اما چون بر تخت آن صورت برآئی همه کس ترا خواهند دید باز ایشان را بدین محمدی بخوان و از
عذاب الهی بترسان آن روز نیز بر تو مثل روز گذشته بگذرد و از همان تخم نارجیل شفا یابی روز سوم باز
برو و گفت و شنید سابق در میان آر پادشاه و اهل شهر عاجز شده از تو بپرسند که از ما چه میخواهی بگو که بدین اسلام
بشتابید و ضلالت مکنید تا از تیه ضلالت نجات یابید ایشان بگویند که این هرگز نخواهد شد مگر بیک طریق که این صورت
با واز بلند تصدیق سخنان تو نماید و هرچه تو میگوئی او هم بگوید در این صورت اگر دین تو حق و سخنان تو مقرون بصدق

است

ص از حسن و شهری را آباد کرد حکومت زیرا
نت کرد و خود حکیم

ص زادی تحفه بخاطر بخشید بعضی از
حمقا شد آن صورت

بادشاه

۶ زخورده که حکیم ارقیموس بخشید
آن صورت را ساخته بود آن

است البته چنین خواهند شد والا مارا زحمت مده که بسبب تو از جا نرویم و ترک ملت خود نتوانیم نکنیم و تو السبب انکه
هر روز محنت خواهی یافت و نشان زخم بر پوست نمایان خواهد بود و بسبب نسبت کنند القصه چون پادشاه ملکان
شاه و امرای او این سخن بگویند تو بگو که مرا بر قول شما اعتماد نیست باید وثیقه درین باب بهم شما و ارکان
دولت نوشته بمن دهید تا اگر مطابق ادعای شما ورت سخن در آید نقض عهد نکنید انسان راضی شوند و عهد نامه
نویسند و مهر پادشاه و ارکان بر نهند بار دیگر تو از ایشان خود نایم نگهدار در جای که ترا در حال خستگی انداخته بودند
برو و درخت چناری نزدیک آنجا خواهی یافت در زیر آن چنار سجاده عبادت بر در کار بگستر و این اسم را
بخوان بعد از یک ساعت مرغی بقدر کبوتر سنگ یا ابابیل زرد رنگ سرخ منقار آمده بر شاخی از آن درخت بنشیند
و بوضع مرغان زبانهای عجیب و غریب کند و هر دم متوجه تو گردد تو نخچه نارجیل را با دنبال آن مرغ انداز [illegible] تخم
کند و کوچک بالد تا بقدر کبوتر گردد تو آن تخم را بدست خود گرفته بطرف او بلند کن او باز بر خود ببالد تا بقدر شتر مرغ گردد
مرتبه سیوم ایستاده شود و با او اشاره کن آنمرغ مانند اسپ کلان خواهد شد آنوقت تو بنشین و اسم را بخوان و دیگر
متوجه او مخوان مرغ از درخت فرود آمده پیش تو بنشیند و هر ساعت قصد گرفتن تخم کند تو اسم را بر دوام میگن
که بسبب آن بر تو تسلط نیابد آخر بستوه آمده بزبان انسان با تو سخن کند و بگوید که ای فرزند رسول طعمه را بمن بینداز
دمیدی این مروت نیست اگر فی الواقع سیدی و فرزند محمدی این تخم را بمن بده که تو توقع دیدن خوراک
و بدی که از کجا بکجا رسیدم چه بودم چه شدم زود بمن بده که بخورم و بحال آیم و الا هلاک میشوم و از حالی که سالی
داشتم بحال تر خواهم شد مباد السبحان او زلفه تو ساکت باش و قطع خواندن اسم در هیچ حال مکن بار آن مرغ
متضرع تمام بگوید که یا مظهر الدین وای پادشاه روی زمین لطف را تمام کن و طعمه مرا که از بعضو سال انتظار آن دارم
بمن بده ساکت باش و اسم را بخوان بار سیوم وقتی که تو بگوید که ای زوج شمسه تاجدار وای صاحبقران روزگار
بده آن وقت خواندن اسم را موقوف کرده با او سخن در او بگو که ای اصغر تو هم در عوض این نعمت که بتو ارزانی
دارم کاری از برای من خواهی کرد یا که بر در [illegible] جرات بسته که آنچه من بسی بار و بهر ساعتی دادم تو از منفعت و سلامت
طلسمی مرغ بگوید که مطلب تو چیست بفرما تا در آن سعی کنم بگو که تو مرا از زوج شمسه تاجدار گفتی اگر راست میگویی
مرا بجزیرت [illegible] که داروغه این طلسم است بر نابیاری او لوح طلسم بیابان بیع ساعت را بدست آورده بارگاه او دون
اساس را صاحب کیه و آن بارگاه فلک [illegible] را در پای جبل اعلی بر پا کنم و لوح طلسم بغیار انگار انگاه شمسه تاجدار
را بعقد در آرم و قرار است که بر آرم آن مرغ بگوید که تخم را بمن بده تا بخورم که بقوت آن ترا بر پشت خود نشانده
پرواز کنم و در بیابان که سبزگاه روحانیان نام دارد ترا ببرم و داروغه طلسم را بتو نشان بدهم تو قدری از آن
تخم بگو زود و بده او ترا بر داشته بصحرائی خواهد برد که بگو [illegible] و نظارت آن هیچ باغی را ندیده باشی و هر از درخت

سرو شمشاد دران صحرای دلگشا یابی که بر هر درختی مرغی مختلف الالوان نشسته بزبانی در حمد معبود مشغول‌اند اصغر ترا بان
بیابان رساند و بگوید که مقام موکل مطلوب نیز درین بیابان است حالا نصف باقی تخته را بمن بده بگو که این شرط
نیست من درین صد هزار مرغ او را چگونه پیدا کنم باید که حقیقت اسم غان با نام موکل مذکور بمن بگوئی و آن درخت
که مقام اوست بمن نشان دهی تا کار من صورت گیرد آن مرغ که او نیز جنی باشد ناچار ترا نام آموزد و نشان دهد
این اسم بر چوب خوانده بدو در درخت موکل وا بره بگیر و خود دران وا بره بنشین و بخواندن اسم مذکور اشتغال نمادی
بحدی که مرغان همه پرواز کرده بروند و بیابان از وجود مرغان خالی گردد و آن مرغ که تو با او غرض داری بر جهد قصد
پرواز کند میسرش نباید که سلسله خواندن تو زنجیر پای او گردد چون این مراتب سه بار تکرار یابد آن مرغ نیز با تو
سخن آغاز کند و بگوید که ای جوان با من چکار داری که سه روز است مراقبه کرده و نمیگذاری که همراه برادران
خود پرواز کنم بگو که اصغر جنی است در دروغ [illegible] او را باید گشت او خواهد گفت که معاذ الله که مثل اصغر دروغ
بگوید او ضد ابرالست از جنبه ابلیس پرست که احتمال دروغ گوئی برد تو ان گرد بگو که اگر دروغ گو نیست بچه دلیل
مرا از وجود نماچید ار صاحبقران روزگار گفت آن مرغ خواهد گفت که البته علامت صاحبقرانی در تو دیده است
که چنین گفته باز تو بگو که اگر او راست گفته صاحب قران حال من توجه نمیکند تا من بمطلب برسم بپرسد که از من چه
میخواهی بگو که لوح طلسم بیابان سبع سباع را می‌خواهم و در میان من و ملکان شاه حاکم اسقلیوس چنین شرط در میان
آمده داینک عهدنامه اوست و بر تو روشن است که لوح طلسم که سبب شکستن آن دعوی صاحبقرانی بر من مسلم می‌شود
در جوف صورت در این صورت امیدوارم که مرا جنس مالک بن ملکان را است کو هر آب بدان
موکل از تو احوال نسب و حسب ترا سوال خواهد کرد بر سبیل راستی احوال خود را بیان کن او ترا بمراد برساند تا اینکه لوح
بدست تو آید و موکل همه جا در طلسم معاون تو خواهد بود باید که زرد صد مثقالی و سرمه زحل و پنجه دو کش و مرات الغیب
بستری باقی بار راوی گوید که هر چند احوال اوراق دوازده گانه را ما بر سبیل اجمال یکجا نوشتیم لیکن صاحبقران آنرا عند الضرورت
بدستور الواح طلسمات میخواند و مطلب خود را بر می‌آورد القصه صاحبقران گیتی ستان بعد از بادشاه کردن جوهر و
اظهار کردن رفتن خود بجانب بیابان سه شب نوروبس را در دل شب خوابانده روان شد بجز بهزاد نامدار جبل ریزه
تخم را بدست آورده کنار دریا را گرفته روان شد [illegible] گردان صاحبقران گیتی ستان با [illegible] کمان
شب ورود دل آن جوان در دل آن شب که شهر ستان آن شهر ناگاه روز سوم
تخته پاره بنظر آن شهریار درآمد که جوانی در سن نوزده سالگی با جمال چون خورشید بر آن تخته پاره بیهوش افتاده بهر دو
دست تخته را چنان گرفته که پوست دستش بتخته چسپیده تخته را آب بکنار می‌آورد و باز می‌برد و قریب بغرق شدن رسیده
آن معدن شفقت و احسان از مرکب پیاده شده او را آورده علاجی که دران وقت ممکن شد بجا آورده تا بحال

آمد چشم

آب چشم برگشاد شاهزاده را دید آهی گوزناک از دل برکشید و شروع بگریه کرد شاهزاده از آه جگرسوز او بوی کباب
شنید معلوم کرد که عجب دردی دارد احوال پرسید او گفت ای جوانمرد در عوض سؤال احوال امیدوارم که بیک ضرب
تیغ بار سر از تن گران جانم سبک گردانی که مرا اجر عظیم خواهد شد شاهزاده زهرخندی کرده فرمود که اگر من چنین کسی
می بودم بر تو ترحم نمی نمودم باری بگو که چه واقعه داری که بسبب آن چنین از عمر خود بیزاری گفت ای پادشاهزاده کامران
و ای معدن لطف احسان مرا دردلیست در دل اگر آن سوزی جگرخواری که تا او را بجان دارم ندارم با جهان
کاری القصه بعد از طی تکلفات رسمی آن جوان زبان بشرح احوال خود برگشاد که ای شهریار بدانکه در انتهای
مشرق زمین شهریست وسیع و معمور که او را سقلاب میگویند پادشاهی دارد که او را اغامش خان نام است صاحب
صد و بیست هزار سوار است دختری دارد که نام او آلیش ملک است و ماه خوبان نیز میگویندش آلیش در زبان ترکی ماه را
گویند و آن ملکه مزاجان و الدینش خواستند بشوهر دهند قبول نکرد و از پدر درخواست که کتخدایی من باختیار من واگذارند
اگر خواهم قبول کنم و اگر نخواهم نکنم و بهر که را خواهم قبول کنم چون عزیز پدر و مادر بود ناچاری قبول کردند تا خوبان
اول تصویر خود را کشید و بسیار طلب زادگان اطراف ممالک خود فرستاد و صلا درداد که هر که مرا خواسته باشد آمده در پای
غرفه من حاضر شود تا با او شرطی در میان آرم اگر از عهده آن بر آید من از آن او باشم والا قتل چون نقشها در اطراف و جوانب
منتشر شد قریب چهل نوجوان از ابنای ملوک و سرداران بخواستگاری او کمر بستند و آمده در پای غرفه او حاضر شدند
بنده شما که ارباق خان نام و ترک کمان لقب دارم نیز از جمله خریداران او شدم و بر تصویر او دل از دست
دادم عاشق بیقرار گردیدم و من بسبب سالار پدر او بیم و از کمتر اسیرانیم القصه چون آن نوجوان در پای غرفه
خیمه زدند ملکه ماه خوبان مقرر کرد که فلان روز وقت صبح در پای غرفه بیایید و غیر از فرقه عشاق دیگری در میان
نباشد من از پدر رخصت شکار گرفته از شهر برآمدم و از شکارگاه تغییر وضع و لباس نموده خود را بر جنت مکلف
بر آراسته داخل زمره عاشقین شدم از آن جهت که از پدر می ترسیدم و چون با من چهل و یک کس در پای غرفه
رفتند و تحقیق بشد که دیگری نیست ملکه بر غرفه برآمد و نقاب از ماه رخسار خود برگرفت و جلوه گری آغاز کرد و نوعی
که تیر جانی که با خود داشتیم نزدیک بود نثار کنم و از احوال دیگران خبر نداشتم و ماه خوبان بعد از ادای دلربایانه
بلند گفت که ای جوانان عاشق پیشه و ای رهروان خونخوار بیت یعنی عشق بکنید بجمال من که موی مانند دراز
و ابروی مانند بلندی و پیوستگی و پیشانی مانند کشادگی و چشم مانند سیاهی و سفیدی و عارض مانند لطافت
و کمر مانند نزاکت و انگشتان مانند باریکی جز من در روی گیتی یافته شده است همه گفتند لا والله گفت شما همه
بخواستگاری من کمر بسته و سرهای شما ابراز سودای عشق خود می یابم در میان شما بود اینهرکه بجت باشند خریدار شما
می توانند کرد و الا نیز از و که هرگز مرا ندید و بجنگی بود او خامی آن از آن معلوم توان کرد که من شرطی دارم هر که آن

عهده آن برآید نام مرا بر دوش ما من آنست که من خوابی دیده ام که قصری سبز رنگی بر کوهی واقع است و ملکه و زنان
قصر می باشند و او بنوعی نامکه خدا است هر سال اولیای او مجمعی می سازند و لوحی که مکتوبند از پدران او مانده به موضع خلانی
می آرند و میگویند هر که این لوح را بخواند ملکه را حاجتی کند و من در عالم واقعه با آن ملکه صحبت داشته ام و مهربانی کرده
ام صورت آن ملکه را با وضع قصر او و کوه خوب بخاطر دارم از آن جمله درختی است در دو طرف دروازه
قصر او ست و آن دو شجر در برگها برابر چنار شاخ و راند لیکن نمیدانم که در کدام ولایت است پس هر که طالب من
باشد در عالم تماشا کرده آن موضع را پیدا کند و نام آن ملک را تحقیق کند و نام ملکه و پدر او را معلوم نماید و نیز تحقیق
کند که آن ملکه کدخدا شده یا نه همه را تحقیق کرده برای من خبر بیاورد و هر چه متمنا التفاتی ابهم کرد تا الغوبران قصر
را کشیده برای من بیارد که بر من یقین شود ای نوجوانان درین راه بی سر و سامان هر که قدم گذارد به دولت
وصال من تواند رسید و الا سر خویش گیرد ای نونهالان چمن بختیاری محض از برای همین جمال خود را اظهار نموده ام که تو نزدیک
گشته قدم در راه معقود گذارد و بار دیگر کسی جمال [illegible] مرا خواهد دید که بعد از حصول معقود خوشه از خرمن
وصالم خواهد چید ترک تحت کمان گفت ای شهریار نامدار آن ملکه خوبان این سخن را گفته برده غرفه را انداخت و رفت
و فرقه عشاق آمده باهم مجمع کردند و رای ایشان مختلف شده رقه شدند بعضی گفتند که ما دیوانه نیستیم که عبث
ترک دولتهای خود کرده راه صحرا اختیار کنیم عشق مجنونانه و فرهادی نداریم و برخی خاموش بودند از لا و نعم چیزی نمیگفتند
و قومی گفتند که از سودای آن اطراف و جوانب چنین ملک و کوه قصر را تحقیق کرده قدم ما در راه طلب خواهیم
گذاشت و این سعی کردن حاصل است بعد از اندک روزی همه برخاسته بممالک خود رفتند و من نیز بعد از انتشار
مجمع ایشان همان روز بشکارگاه رفتم چون خود شکار شده بودم دماغ صید و شکار کجا داشتم بخانه آمدم و تصور آن
نگار مرا برتبه بیقرار کرد که از خورد و خواب افتادم پدرم اندوخان بقرینه قیاس احوال مرا معلوم کرده در ترک
این معامله نصیحت بلیغ میکرد و پیوسته میگفت ای پسر هرگاه شاهزادگان از صعوبت این سفر خود گرفتند و ترک
این سودا کردند تو که نوکرزاده آن دختری چرا خیال او را داری این سودای خام از سر بدر کن که مسجد جای
رسیدن نیست بهمه حال نسبت او با تو نسبت شاه با گدا است من بعد از مدتی بمضمون این بیت او را جواب گفتم
بیت عشق را شاه و گدا یکسان بود ** عشق بر هر دل که زد بیجان بود آخر پدرم مرا بیقرار دیده اختیار من بمن واگذاشت
و من مال الوف معقولی برداشته در لباس تجارت همراه سوداگران بسیر قندهار آمدم و قاعده من این بود که در هر شهری که
میرسیدم فقرا و منجمین را تلاش کرده بخدمت ایشان نذری می بردم و از مطلب خود سوال میکردم هیچکس سخنی که تشفی
بخش خاطر من نمیگفت در سمرقند منجمی بود ستاره شناس نام داشت بمن گفت در هندوستان بمطلب خواهی رسید از راه
کابل بهند رفتم سهمی از مال با من باقی مانده بچار و دار به هر طرف میگشتم تا در اجمیر رسیدم هندوئی راجه آنجا بود و همه را

دیدم لیکن صورت مطلوب از هیچ سو جلوه نکرد و سیر کنان یکه و تنها تلاش فقرا در کوهستان اجمیر میکشیدم تا کاه بجای
رسیدم که چند فقیر کون برهنه نشسته اند و یکی از میان ایشان بر مسند ارشاد نشسته باعتبار اولین تیشبث بکل جنش
از ان فقیر نیز مدعای خود در خواستم در جواب بمن گفت یا حضرت فقیرهم اگر همه را ضیافت کنی من بگویم که ترا
چه باید کرد ناچار هرچه داشتم همه را فروختم و نوکران نیز از من جدا شده بود و من آنچه را بر داشته نزد فقیر
بردم همان ساعت بنگ بسیاری با آرد و برنج و غیره را طلب نمود و شروع بسائیدن بنگ و پختن نان کردند
بعد از تهیه بنگ ایشان رسانید و طعام را خوردند آن فقیر رو بمن آورد و گفت ای میان سپاهی مطلب شما انشاء الله
در پای سند حاصل خواهد شد فقرای دیگر نیز سر بر داشته بار بار گفتند من از حیرت مبهوت شده بودم و نگاه بصورت
هادی میکردم و نمیدانستم که چگونه و چه بگویم بر ایشان معلوم شود بکروز د با من نماند پرسیدم که ای مرشد کامل باید نشان
داد که کدام سرزمین و کدام ملک است باز سر بر داشت و گفت در پای [illegible] فقرا هیچ [illegible] ترا گفته شد باید
بار متوجه احوال این فرقه نباید شد چیزی بده درویش را چیزی مگو درویش را من از کمال مبهوتی صورت و از انسم
اخراز گفته ایشان برخاستم و گفتم التماس اینست بمن عنایت شود که نام حضرت را اگر جای دیگر سوال مطلب کنم گفت
نام مرا درویش چندا ملنگا میگویند بردم من غایب و خاسر ایشان خاطر بر آمدم تا که روز که به میکردم و چیزی
نه خوردم بود اگر کسی که من با او همسفر آمده بودم منصور بندر سورت کرد احوال مرا معلوم کرده تاسف خورد و بزور
چیزی بمن خورانید و مرا ملازم خود کرد منهم با خود گفتم کجا روم خوب نگفته چندا ملنگا در پای دریا در سورت در کشتی
می نشینم به بینم خدا چه میکند و آخر چنین کردم از سورت همراه جمعی که قصد مکه داشتند در کشتی در آمدم فرنگیان لنزه
قدم من کشتی را غارت کردند و من اسیر شدم بدست تاجری مرا فروختند و او مرا ببصره آورده بحاکم بصره فروخت
و من پیوسته باین مضمون مترنم بودم (بیت) اسیر عشقم و هرکس مرا غلام کند بگوش از حلقه‌های دام کند حاکم بصره مرا در سرکار
کاه نبری دو چار شد من به ترد کمان افکار داشتم حاکم بصره مرا آزاد کرده مقرب خود گردانید شنیدم که جمعی بحج میروند
سابق دین اعتقاد بر سنی داشتم با خود گفتم بیا خدای مسلمانان را پرستش کنم و من هم حجی بکنم از باشد که مراد رسم باین
نیت از حاکم بصره مرخص شده بار دیگر بکشتی نشستم بطالع زبون من کشتی شکست و من بر تخته پاره بجزیره زنگیان افتادم
و نمیدانستم که چه جاست و کدام ملک است زنگیان میخواستند مرا بخورند زن سردار ایشان بر من عاشق شده و از آن کار
مانع آمد شب از من طلب وصال کرد من بسبب غصه و غم دستی برو نکشیدم آن قحبه رفت که کارد آورده مرا ذبح
کند دیوار خانه او کوتاه بود جست کردم و گریختم بر سر دریا آمدم قضا را تخته پاره که مرا از دو گرفته بود همچنان بر کنار
دریا بود او را در دریا انداخته برو نشسته و هر دو دست محفوظ گرفته بکدر روز و شب چو دار بودم و گاه بیهوش شده تا
شهریار عالم را بنظر رسید و بکنار رسیده ام که چند روز در دریا بودم شاهزاده بر احوال او زار زار گریست و نشانهائی که داد

گفته بود همه در جبل اعلی و قصر اخضر یافت چه درخت سیب و بهی بغدادی که او ذکر کرده بود در قصر مذکور بودند خورده شد
که بار دیگر امکان رسیدن ترک برادر خود دارد گفت ای جوان حالا چه اراده داری ترک سخت کمان گفت ای شهریار
دل را انجم گیسوی دلدار داده ام دل شده مرید سلسله بابلی او داده ام شاهزاده فرمود بدانکه حق تعالی ترا بمطلب رساند
که با من ملاقات فرمود انچه تو در طلب آن میگردی و این همه زحمت کشیدی در همین سر حد است برای انکه ترک
سخت کمان تماشای که او همه در جبل اعلی موجود است ظاهرا گوییا تو مجلس معشوقه مرا بخواب دیده طالب تسخیر آن
گردیده داشت احوال عاشقی خود از ابتدا تا الیوم پیش ترک بیان نمود فرمود که حالا قریب رسیده که منهم بوصل آن دلبر فایز
شوم که سه طلسم بیابان را بدست آوردن تخته مارجبل را نیز بفرمود گفت که بعد از شکستن طلسم لوح ۲ خوانده بدیدار
ملکه فایز شوم انگاه بفرمایم صفحه تصویر برای تو تیار کنند و در ان صورت منهم را از اندرون و بیرون با مجوز کرده
دیبابان بر نگارند جابجای آن صفحه بقلم خفی احوال را بنویسند انگاه توجه همراه تو کرده ترا بملکت برسانم تا بوصل
معشوقه خود فایز شوی ترک سخت کمان سر در قدم صاحبقران که انداخت دلتصدق شد و گفت حقا که عشق هر کس را که در
~~الم~~ راه طلب سر میدهد :: اول از پا و آخر سر میدهد :: ای شهریار حالا که بوی بود معشوق بمشامم رسید
دانستم که هم ستاره شناس منجم راست گفته بود و هم چند املکاریت کو برآمد صاحبقران فرمود همه حال الکون ما را باید
بشهر استقلبوسیه رفت که آنجا نیز کارها در پیش است روان شدند ترک عرض کرد ای شهریار از کمان داری امید دارم
که یک کمان با پنج تیر بمن عنایت کنی تا بی سلاح نباشم صاحبقران کمان متعارف باد داد و کمان خاص که موافق قوت صاحب
قران بود پیش خود نگاه داشت ترک آن تیر و کمان را گرفته در جلو شاهزاده افتاد صاحبقران فرمود ای ترک من خجالت میکشم
که تو پیاده میروی بیا با هم ردیف سوار شویم گفت ای شهریار سعادت من و پدر من است که در رکاب تو برم
و درین بودند که گورخری از بیشه جدا شد ترک او را یک تیر انداخت که در پیشانی خورده از دم بیرون رفت
شاهزاده بر او آفرین کرد که تیرانداز بی بدل است القصه محل ۲ بود که سواد شهری نمودار شد معلوم کردند که
استقلبوسیه است شهری دیدند که بمعموری او در عالم شهری نباشد جواهر بسیار و در ان شهر بنظر ایشان رسید نخستین
بمیدانی رسیدند که بتخانه عظیمی در ان میدان بود که گنبد آن بیت الصنم همه مرصع بجواهر بیش بها بود و ~~[illegible]~~ گنبد از طلا بود
صاحبقران نگاه سرسری به بتخانه انداخت و داخل شهر شد در کاروان سرای فرود آمد ترک مایحتاج بشری برای
او مهیا کرد وقت صبح شاهزاده ترک را در سرا گذاشته خود متوجه بیت الصنم شد با خود گفت ترک را همراه بردن بی
لطف است برای انکه مرا باید با ایشان جنگ کرد چرا که وقتی ایشان را دعوت کنم موافق تقویم حکیم ایشان
بحرب با من پیش آیند و من باید زخمی و خسته شوم آن بیچاره اگر با من باشد کشته شود القصه به بیت الصنم آمد از دحام
خلایق انبوه دید که مردم را مشکل شد نیز در بازو خود را تا به تخت بت رسانید صورتی از طلا دید که جواهر تمام عالم کوبارو

نقب کرده آمد

سیم در بیابان ... و ازین سمت قفل الهی عقبه طی شده احوال تقدیم ... بیابان

[illegible]

نصب کرده‌اند و با وجود این عطف از دور دلبا اثر میکرد و بگوشه استاده بنه ناگاه مالک بن ملک بن ملکان که
او را مالک تاجدار میگفتند آمده با وزیر خود و تیمور دستهٔ سالار خود مقرر و قنبار آمد و سجده بت کرد در آن وقت هر که بود بسجده
افتاد صاحبقران در آن وقت رخصت یافته به تخت بت بر آمد عجب تمثالی دید مهیب که رئیس جعلی او را به مروارید پر
آورده‌اند و بجای دیدهای او دو یاقوت سرخ رمانی نصب کرده بودند که شعاع آن تمام بتخانه را روشن داشت اما چون
پادشاه و مردم سر از سجده برداشتند شاهزاده را بر تخت معبود خود دیدند حیران شده خواستند چیزی بگویند که صاحبقران
اکبر دوان نبوده برگزیده داور رسالت جد خود و پیغمبر زمان بدعوت القوم برگشاده و گفت ای مالک تاجدار دای تعبدون فصور
اتدعون بعلاً و تذرون احسن الخالقین [2] یعنی خالق مطلق آنکه بر حق را اجسن شمارا که حکیم اسقلیوس را معبود میدارید
او هرگز باین عمل شمار اضی نبود حکیم مذکور زنده ضعیفی بود که حق تعالی دل او را بعلم حکمت روشن و نوش کرده‌اند
باید که بعد ازین ترک این عمل ناشایسته کرده معبود و خالق خود را بشناسید که جز او سجده بدیگری سزاوار نیست و در رسالت
چون محمد مصطفی را که دین او ناسخ جمیع ادیان و ملل است برحق دانید بمجرد این سخن گفتن مردم ما بشاره مالک
با تیغ و سنگ و چوب بر شاهزاده دویدند صاحبقران نیز با پنجه دیوکش در میان البنیان در آمد تا شام زینب جارحه
را از آن قوم بجهنم فرستاد لیکن از بس سنگ چوب بر بدن نازنین آن زینت روی زمین زده بودند حس و حرکت
نتوانست ناگاه دامن زره بالا شده ملعونی تیغ بر ران صاحبقران زد که خون روان شد و آن شهریار بیهوش
گشت چون حکمت ازل اقتضای آن کرده بود که آن جا و رثواب پیغمبران اولی العزم باید چون پاک او از دست
نا پاکان و در آن سر زمین ریخته شود و زخم خورده زخمی بر ران و زخمی بر گردن بعد از آن شاهزاده بیهوش شد معهوده خواست
که کار آن شهریار را تمام کند برابر هم که خدمت بت بودند مانع آمدند و گفتند که مگر قاعده خود را از دست میدهید میدانید
که قاعده این ملک اینست که اگر در جنگ کسی کشته شد و بیهوش گشت دیگر او را نمیکشند بلکه او را برداشته بر دم
بیابان بیع سباع میگذارند تا قسمت درندگان طعمه او گردد اگرچه آن شخص پادشاه باشد این قاعده از وقت
از وقت ملکان معمول است چه شخصی در عهد او بر ملکان تیغ کشید و او را از بت پرستی منع کرد اخر از بسیاری جراحت
که بر وی واقع شد بیهوش گردید مردم خواستند سر او از تن آن مومن جدا کنند چنین بخاطر ملکان رسید که گفت این را برداشته
بر دهنه بیابان زینب بمقام از صحرا بگذارند تا احوال او دیگر معلوم شد بعد از آن این قاعده را گذاشتند و بدست برهمه
وا داده بود که حکیم فلقلاس در تقویم الاعمال نوشته بود که تا بعد بیهوش شدن در بیابان انداختند و نکشتند الغرض
صاحبقران را نیز برهمه برداشته زینب بکنار گذاشته رفتند بعضی که با او از آن درخت بر شاهزاده وزیده بهوش
آمد موافق نوشته رفتند بعضی که با او از آن ~~درخت بر شاهزاده وزید بهوش آمد~~ بچه نار جبل را ابراد در دم بر زخمهای خود
مالید همان ساعت التیام یافت بنوعی که اثر جراحت نیز نماند بلکه در طبیعت و چالاکی و شگفتگی دل از دو چند شد

[2] آیا میخوانید و معبود میسازید بعل را و ترک میکنید نیکوترین پیدا کنندگان را

شود تا بالش آتشی بر فروزنهای نامتناهی کرد و متوجه ترک بخت کمان شد ازین جانب ترک برای صاحبقران متفکر
نشسته بود که درین بین از مردم شهر شنید که جوانی باین ترکیب و باین سن و سال در بتخانه این سخنان گفت و آخر هر دو
چه گذشت بقرینه معلوم کرد که شاهزاده بود و شنید که مکرر گفته میگویست که شاهزاده در رسید ترک در قدم او افتاد جابجا آن را او دید
که اثر زخمی بر بدنش نیافت خرم شد شاهزاده معلوم کرد که منظور او از تفحص چه بود او خیرخواه است ضبط کرد گفت
من چنین رسیده بود گمان ترا کرده بودم الحمد که دیگری بود اما ای شهریار مرا اینجا گذاشته کجا رفته بودی و بودن تو
درین شهر کار دارم چنانکه بر تو هم ظاهر خواهد شد و من فردا صبح بیرون بروم تو بخاطر جمع بنشین و از مرکب خبردار باش
ترک ناچار خاموش ماند اگرچه سماجت ها کرد که من هم بیایم مفید نشد اما روز دیگر قبل از طلوع آفتاب آن شهریار
مالک رقاب به بیت الصنم رفت و آن روز او را کسی ندید تا بتخت برآمد خالطه آن قوم بود که یک روز تو تر
بادشاه وغیره برای زیارت بتخانه میرفتند مالک و قیصور و مقرر کردند شاهزاده بتخت برآمد آن قوم همه کس او را دیوند
مالک تاجدار و براهمه متعجب شدند که اصلا نشان زخم بر وظاهر نیست اما صاحبقران سخنان سابق اعاده فرمود و ایشان
را نصیحت کرد و حقیقت ساختن این بت را بیان کرد که از فیوس او را که چه بت ساخته بود و ملکان چه فهمیده که شما
بر گفته او عمل میکنید باز ایشان دست باندای آن نور دیده اقبال برگشادند و صاحبقران آخر و مقصد کسی را گشت
و خود نیز بحکم قسمت چهار زخم خورد دو بر دوش و دو بر دو طرف گردن بیهوش گردید مقرر گفت امروز سر از
تن او جدا میکنیم براهمه گفتند اگر تو چنین کنی ما از خدمت این معبود استعفا جسته ازین شهر بدر رویم مالک وغیره باز
شاهزاده را که افتاده رفتند و براهمه باز او را برداشته بمقام مذکور گذاشتند و رفتند بعد از لمحه شاهزاده بهوش آمد تخم
نارجیل مالیده بیرون از اول شد بمقام خود روان گشت ترک بخت کمان نیز از مردم شنید که جوان دیروز امروز باز بتخت
برآمد چنین و چنین بر وی گذشت و این طرفه که اثر زخم بر وظاهر نبود ترک غمناک گشت و با خود گفت این شاهزاده هر روز
بجنگ کافران تنها میرود و مرا همراه خود نمی برد و خود بهم میکند اگرچه خود دوای دارد که بسبب آن فی الفور جان می یابد لیکن
باز صد هزار کس را که نمی تواند گشت مبادا زخمی بر مقتل او رسد که هلاک شود من او را نصیحت کنم و فردا اگر برود من هم
بروم درین فکر بود صاحبقران رسید ترک تصدق او شد گفت ای رستم وقت و افراسیاب زمانه شنیده ام که جر جر
شهر نیز چنین برای باین همه تندی و صلابت که او دست :: صاحبقران هرگز خوب نمیکند که چنین اراده کرده که بخواهد بتنها تمام
عالم را بکشند حضرت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله نتوانست که تمام عالم را مسلمان کند صاحبقران بخندید و گفت ای برادر رحمت
بر انچه کرد موافق وحی کرد و منم انچه میکنم بتعلیم استاد میکنم اما حقیقت باقی ماند تقویم الاعمال و الاحوال را بتو نیز
ترک بیان کرد ترک گفت هرچه باشد من فردا دست از دامن صاحبقران برندارم و هرجا برود همراه باشم صاحبقران
چون میدانست که موافق نوشته تقویم الاعمال و الاحوال فردا جنگی در میان نخواهد آمد قبول کرد و چون صبح شد روان گردید

ترک

ترک را از نور دو بیز بوضع این مردم داخل بتخانه شده بگوشه قرار گرفته خود داخل شده بجلو بر تخت بر آمد آنگاه مردم
او را دیدند مالک تاجدار وغیره سرداران او نیز دیدند که از کمال حیرت قالب تهی کنند بالاخره یار سخن آغاز کردند
مالک بوزرجمهر خود تیمور گفت که این راجه میگوید که تا معه الطلسم بهجوم این لشکر جنگ کرده او را خسته و مجروح
ساختیم دو و مرتبه کار بر وی تنگ کردیم و او علی الفور خلاف رسم و عادت لشکری از جنگ الحکل اما باید نوعی که
نشان زخم نیز بر بدنش نباشد مقرر گفت ای پادشاه این سحر است تیمور گفت ایا بحر عجب هرگز مردم این شهر
سحر انگیزند برای آنکه در حقیقت ملازمان زمین طلسم آمده و علاوه بر این آنکه لوح طلسم عظمی که بمنزله دل خداوند مالک
در صورت معبود جنس مالک است سردار براهمه خطاب داشت بر آمد گفت که ما راجان بخاطر میرسد که از او سوال کنیم بسبب

کم شیخ البراهمه و رئیس البراهمه

آن عاجز شما نزیم تا دست ازین کار بردارد و لیکن پادشاه و مقرر و سپه سالار که سر حلقه اشرار عدار بود با تیمور
وزیر متوجه شده به رئیس البراهمه گفت که باو تکلیف کنیم که آنچه تو میگوئی اگر مقرران بصدق است و دین توحق باید که این صورت
طلا که نزدیک تو تپی است که بزبان بشر سخن گوید و سخنان ترا تصدیق کند تا همه دین ترا قبول کنیم و الا دست از ما بر
دار و از این مالک بر دار گو بود که خلاف معقول است گویم چه ترا میگویند سنگ در دست آنحضرت علیه السلام
تسبیح میکرد اگر تو فی الواقع اولاد اولتی و دین حق است ازین صورت بشنویم البته که هیچ وجه ازین تکلیف بر نمی
آید و مردم از ذلت باز مانند مقرر گفت گاه باشد که اثر سحر این ساحر او از جسم بیجان هم آید پس دین خود را
ترک کنیم تیمور گفت انصاف اینست که آن وقت بگفت خداوند کرده آید هر چه کرده آید اگر همه قول دین او باشد
مقرره خاموش شد و پادشاه قبول کرد و شیخ البراهمه بمجلس رفت و آنچه مقرر کرده بود با شاهزاده گفت صاحبقران
اکبر فرمود که اگر من چنین کنم و شما قبول نکنید حکم البتهای بهمه پادشاه عهدنامه نوشتند و مهر کردند و شاهزاده بلند
اقبال چنانکه بالا گذشت با داروغه طلسم در عالم غیب که موکل طالع حکیم اسقلبوس الهی بوده و ملک الملکوت
نام داشت و حکیم مذکور او را از روز تعلیم دعوت تسخیر کرده از طرف خود داروغه طلسم ساخته بود ملاقات کرده در صورت

ازموکلان ملک الملکوت و بصورت مرغ بر فلان درخت نشسته

طیر اخضر القصه چون شاهزاده از اصغر جنی معلوم کرد که نام داروغه ذکر اسمی از اسماء الهی بزبان فصیح مشغول است
موافق نوشته دایره بید در درخت گشته و شروع بگو آغاز اسم کرد و شام مرغان دیگر پرواز کرده مهر فعقود این موکل ...
ملاقات صاحبقران اکبر با موکل حکیم اسقلبوس که او را ملک الملکوت نام بود ... [illegible] ... بود ...
لوح ذو جهتین و رفتن ... شاهزاده و حکمت و جنگ کردن پادشاه ... و چنان روز سیوم از صاحبقران
برسید و صاحبقران اظهار احوال کرد و قتل اصغر جنی را خواست ملک گفت البته علامتی در تو دیده که تا نعیم
نعمه و صاحبقران گفته شاهزاده گفت اگر راست گفته شما چرا مدد نمیکنید که ذبح نمی شکند ... طلسم ... و شمار را مدد
او حضور بالفعل چنین قرار داد در میان من و مالک تاجدار واقع شده اگر دین حق حقیقت باید که شما محافظت

کنید و شمار الفقدرت الهی قدرتیست که آن حورت را البعد آرید آن مرغ کردن بجنبانید و پرواز کرد و بعد از لمحه
بهشتخانه او و دران صحرا خیام فلک احتشام برپا کردند سواری پادشاهی رسید با شاهزاده معانقه کرد و گفت
اسمای اعظم الهی را این اثر است که ملک بالبشر ملاقات کند قصه خود را اکثر رکن شاهزاده باز تقریر کرد و ملک
قبول کرد که او را معاونت کند و آن مجلس معطر بود او از تقدیس و تهلیل از هر سو بلند بود شاهزاده پرسید که ای مقرب
درگاه صمدی البته بر شما مخفی نخواهد بود که من صاحبقرانم و فتح طلسم بدست من نوشته اند سبب چه که بعد این حقیقت شما ملکان
نشوید موکل گفت که ای معزالدین خدا ما بچه با بنده خواهد کرد مگر نمیدانید که ادعونی استجب لکم فرموده و هم چرا بر این قیاس
باید کرد بلکه شاهزاده علی قدر والاکوه دوزخ چو جا ما ان روحانیان سفارش تو کرده است که ای ملک تاجدار
کرده که برادر من است تا آمدن من او را نیکو دارید القصه چون صاحبقران بمجلس ملکوت حاضر شد که این لشکر با شما
می بینم همه ملک مانند که بصورت بشر متشکل شده اند گفت چرا اینجا چنانند که تابع موکلان می باشند و چون تو از عالم اسباب است
در عالم اسباب با تو ملاقات کردیم موافق وضع و معاش تو صاحبقران شکر الهی گفت اما موکل از شاهزاده پرسید
که تخم نارجیل را چه کردی فرمود آن را اصغر جنی در اجرت آوردن بگرفت از من گرفته نوش جان کرد موکل گفت
این هم وکیل وقت طالع تو در اول کوکب اصغر است بس حکم کرد تا اصغر جنی را آوردند پرسید که تخم نارجیل را
تو خوردی او گفت بلی ملک الملکوت گفت ای اصغر من از زبان حکیم شنیده ام و در علم خود هم دیده ام
خورنده تخم نارجیل بقتل برسد و جگر او مانند یاقوت سنگی شود که برای اندمال جراحات بکار آید و فی الفور مثل
سازد جان اینان نیز همه نمانند و جنس فاتح طلسم بوسیله آن باشد درین اثنا شخصی از در بارگاه آمد و سلام کرده دعوی قتل پدر
خود بر اصغر کرد و گواهان گذرانید موکل او را موافق شرع بقصاص رسانید و جگر او را که یاقوت شده بود بصاحبقران
بلند اقبال داد و گفت ای شاهزاده بدانکه صورت اسقلیو ... سی اگرچه هر طرح دعوی سخن خواهد و تصدیق تحسان
تو خواهد کرد لیکن لوح وقتی بدست خواهد آمد که آن بت را بشکنند و شکست او بهیچ حربه بغیر ضرب بلکه چون مردم شهر
معتقد است و این صورت خود بکود در رو خواهد داد حاجت بگفتن نیست داخل معبد و در دست تست و چون لوح بدست
آید داخل بیابان ~~خواهی شد~~ تو خواهد آمد تو را یک جز دیگر دلالت خواهد کرد چون او هم بدست آید داخل بیابان
خواهی شد و من هر جا که ضرر شود مدد خواهیم کرد بنوعی که بر تو معلوم نشود با شنود آنگاه شاهزاده را مرخص کرد و آن شهریار
چون از بارگاه برآمد مرکب آوردند سوار شد ملک الملکوت گفته بود که عنان مرکب بر مرکب بسپار تا ترا بشهر اسقلیو سیه
رساند مرکب رسانید و از نظر غایب گشت معلوم کرد که جنی خواهد بود که بصورت مرکب شده مرا اینجا رسانید القصه چون شاه
زاده عالی قدر قدم با سقلیو سیه گذاشت غلغله در شهر افتاد که آن نوجوان که در بت الصنم امروز جنبش و جان گفت
باز بیدا شد اما آن شهریار چون ... پیاده بر در بارگاه ایستاده ملک تاجدار رسید خبر بمالک کردند بار داد و داخل

بارگاه شد و سلام داد و نامه خدا را برد کسی جواب نداد اما مالک او را عزت کرد و در پهلوی خود بر صندلی نشانید احوال پرسید
گفت بعبادت خدای خود مشغول بوده تا خاطرم جمع شد و اثر قبول در دعای من ظاهر گشت اکنون آمده‌ام که شرط شما
بجا آرم و شما را از جادو به ضلالت شاهزاده هدایت رسانم مالک متعجب شد و قبول کرد که فردا به بتخانه میرویم چهار زدکه
روز همه برد در بیت الصنم حاضر شوند شاهزاده و احوال ترک پرسید که کجاست بادشاه از خجالت سر انفعال پیش انداخت
آخر به شاهزاده معلوم شد که مغیره حرام زاده با او طرح اختلاط انداخته گفتگوی دین مذهب را با او در میان آورده او را
زخمی زد و از جنس او بر خاست ترک نیز با حال زخمداری تیری بجانب او انداخت اجل او نبود تیر خطا شد و در دیوار
خانه تا پر نشست مالک بر مغیره غضبه شد که چرا چنین کردی اکنون او زخمدار است صاحبقران رفت دارو داد و بدو التماس
ت کرد و تسلی بخشید تخم نارجیل مالید چشم ترک نیز بیدار شد روشن گشت روز دیگر موافق قرار داد شاه و سپاه
رعایا بر در بیت الصنم حاضر شدند مغیره و هر دم تند تند خیره خیره بطرف صاحبقران میدید و ان شهریار چون از مال
کار واقف بود تغافل میکرد و ترک با وجود آن حال با شاهزاده آمده بود از دور در حضور جم غفیر صاحبقران بر تخت بت [الصنم]
برآمد براهمه و مغیره خون جگر میخوردند و بعد از سجده بادشاه و غیره از سجدات فارغ شدند صاحبقران سخنان سابق را اعاده
نمود و البته ایشان را از آن امر منکر نبودند دوستی بر آن صورت گذاشته به تعلیم مالک الاکوت گفت که ای جسه طلاوای صورت
بجان اگر سخن من مقرون بصدق است و دین جدم حق است تو تصدیق کن تا حجت ناظران شود فی الفور از ان صورت
آواز برآمد که لا اله الا الله احد محمد رسول احد ای مالک بیقین شناس که این بادشاه فاتح طلسم من است و در قول
خود راست گو است حدث ملکان نادان مردم را گمراه کرد و بال مردم بگردن هر دو گفته او قبول کن و این کلمه را
بخوان تا از سخط و عذاب الهی نجات یابی چون این سخنان بلند بگوش هر خوار و ار جنید رسید مردم از حیرت سکته
گردیدند و اول کسی که کلمه گفته مسلمان شد شیخ البراهمه بود که معیار دانشمند نام داشت مالک و قیصور و اغره نیز اعتقاد
آورده بغیر از مغیره نابکار و جمعی دیگر از اشرار فریاد بر آوردند که ای لعینان سقیم ای ناوقتیکه این صورت بت بود بخوابش
پرستید اکنون که او بسخن آمده و خدا و نبی خود را اظهار کرد شما از او برگشتید بسبب سحر این جوان که گوش های شما را
سحر کرده تا آنچه خواست بگوش شما رسانید صاحبقران فرمود که ای مغیره مغرور و ای فرساق از عقل و خرد دور طرفه
حرام زاده ای که مبلوتی بسخن آمدن اینصورت دلیل خدائی اوست قسم سخن او اگر سحر من است تف بر شما [بتعصبی]
عقل که تو داری مغیره را ابتدا آمد و تیغ بر صاحبقران انداخت صاحبقران شمشیر از دستش بدر کرده مانند خار پشتی
تلم کرد اشرار دیگر که تابعان آن کافر بودند تلبی از مردم شهر بودند که از آن جمعی در بتخانه آمده بودند همه شمشیرها را
کشیده بر صاحبقران دویدند مالک ناچار بر مردم خود حکم کرد که بزنید اندرون و بیرون صحن خانه جنگ در پیوست
و خون از هر طرف بطرف تخت بت می آمد و بلند میشد شاهزاده ترک را بگوشه نشانده بود و خود جنگ

میکردم اما چون مرده بپای تپه رسید طراقی برخاست که آواز آن یکفرسخ راه رفت و آن آواز شکستن آن تپه بود
و بجای یک لوح از سنگ آن جسته بدامن صاحبقران بیفتاد صاحبقران او را برگرفت و ببوسید و بگردن انداخت
اشرار همه بقتل رسیده بودند و باقی همه مسلمان شدند مالک و قیتور ملازمت کردند و [illegible] بجا آوردند و بیت
الصنم را بفرمان صاحبقران خراب کردند معیار دانشمند نیز با جبار هزار تن از مالجان خود قبول اسلام کرد صاحبقران آمده
بر تخت نشست مالک و قیتور و اعزه همه مبارکباد گفتند صاحبقران قیتور را سپهسالار کرد و وزارت به معیار داد
تمام آن روز عشرت کردند مطالعه کردن صاحبقران لوح را و خواندن نوشته آن بجانب جزیره سندس رفتن
و بدست آوردن شاه مهره حکمت هم از حکیم اسقلیوس و ملاقات کردن [2] بعد از فراغ از نماز عشا صاحبقران غسل — با نو کیا ... [2]
کرده به تعلیم ملک الملکوت دو رکعت نماز شکرانه بدست آوردن لوح بجا آورده بروشنائی شمع لوح را مطالعه
کرد نوشته یافت که ای آنکه صاحب این لوح تو هستی بیقین که صاحبقرانی [1] از تو بسیار امور ممتنع شده باشد اما این — علامت [1]
لوح بدست تو آمده باشد اکنون بدانکه طلسم این لوح سپر طلسم جابابان تو آن کرد بلکه با لوح ضمیمه در کار است و آن شاه
مهره حکمت است که خاصیت او اینست که هر که او را در بازو بسته با حریف مقابله کند در نظر حریف ثابت بقدر
قامت خود نماید اگر بهمه حریف صاحب مهره [3] را حکیم اسقلیوس بکسی از آشنایان سپرده یکی ارطاس دیو و یکی — [4] دیو هزار گره باشد و خواص دیگر نیز دارد که بعلوم خواهند ... و آن شاه مهره
حضران [illegible] و یکی استبرق پری که آن مهره باختیار این کسان است و در مقامی که آن مهره را نگاه داشته اند جزیره
سندس است که نزدیک جابابان قاف است و مقامات ارطاس و حضران و استبرق در قاف است [illegible] جمعی از
هر یک به نگهبانی مهره در جزیره سندس می باشند و درین ایام که لوح بدست تو افتاده ارطاس و حضران با هم بر یک
مقدمه نزاع کردند و دران مقدمه حق بجانب حضران است تو بجزیره سندس شتاب برو و مدد حضران کن و با تفصیل(?)
بار و ممد کنار دریا را گرفته بطرف [illegible] برو و [illegible] خواهی رسید که سراپا سرخ است شمشیر کشیده برو از
او از ناله بگوش [2] رسید و ترا منع خواهد کرد این اسم را بخوان و ملتفت بکس مشو آخر کار جوانی بر تو ظاهر — خواهد [2]
شود و ترا اسب [illegible] درخت [illegible] لباس سیاه داشته باشد و رنگ او سرخ مطلق باشد باید بگوئی ای احمر
جنی چرا دیر آمدی بتو کار دارم بدانکه پدرت احمر اگرچه کشته شد اما از گناهان پاک رفت اکنون
جای پدر بتو تعلق دارد و از احوال جزیره سندس و نزاع فیمابین سوال کن لوح هم با اوست هر چه جواب باشد
او خواهد گفت تو نیز احوال خود را با او بگو او نیز تمام حقیقت را بتو خواهد گفت و بدانکه قتل بعضی از دیوان نیز بدست
تو مثل قتل [illegible] مقدر است تا شاه مهره را بدست آری بعد از آن داخل جابابان شو صاحبقران ترک تخت
کران را نایب خود کرده مالک را گفت تخت از تست لیکن تا طلسم شکسته نشود سلطنت تعلق بمن دارد و
این جوان نایب من است و تو وکیل منی تا آمدن من بعمل و داد ملک را [illegible] که من برای آوردن شاهمهره

بروم

میروم این را گفته موافق مرقوم لوح لعل آورد تا با احمر جنی ملاقات کرد لیکن چون احمر بر شاهزاده ظاهر شد سرخی از تمام
و شناخت چای و رخت زایل گشت صاحبقران با دو تقویت احمر که به دنبش بود داد و احوال جزیره[۲] جنی بود که گشته شد و
آن خدمت را داشت که فاتح طلسم را به بیابان روحانیان بجهت ملاقات ملکوت برساند و من این خدمت را دارم
که ترا بجزیره دسندس برسانم تا شاه مهره بدست آری لیکن در میان خالوی من خضران و ارطاس مقیدم بر باشد
و آن اینست که دختر خضران ماه لقا را ارطاس در شکارگاه بر چشمه دیده عاشق شده بخواست همان وقت
دست دراز کند که ملازمان ماه لقا رسیده نزد ماه لقا خبر چند بیر بجانب او انداختند ارطاس بنشست رفت خود بر دیده
بدر رفت و ماه لقا خود رفته پیغام خواستگاری ماه لقا بر بخضران کرد از جانب خضران شاه از احوال جرات
او واقف شده پیغام کرد که ای مردک چه فهمیده بودی که این حرکت ناشایسته از تو بظهور پیوست بمجرد اینکه حکم
مرحوم خانزاده ترا در محافظت شاه مهره با خانزادان من شریک کرده بود را نا خلفی بر خود معلوم کرده ای تحقیق کن
که بدرت با من وجهت با بودن من چه سلوک میکرد دیگر تو چالت شکست طلسم نزدیک رسیده که از تو این ادا سر زد
بسزای خود خواهی رسید از طرف ارطاس کمیلاک دیو پیش خضران آمد و از جانب خضران زرکام دیو پیش او رفت
اما چون خضران پیغام ارطاس شنید کمیلاک را گوش و بینی بریده بجواب ابجای تو دو نیلج او را بازگردانید و ارطاس در عوض
زرکام را کشت و با چهل هزار مرد دیو بر سر خضران آمد از لاف دیو سپه سالار خضران بود از طرف آقای خود در میدان
ارطاس رفته او را زخم زد و ارطاس تاب صدمه افواج خضران نیاورده بار گریخت و زخم خود را بهتر کرده باز آمد
این مرتبه از لاف او را بر زمین زد و بر لب خضران میخواست او را بکشد ام ای خضران شفاعت ارطاس
کرده او را آزاد کردند و آن غدار بیحیا نجات یافت و آخر ملک خود بهشت اعلال زنجیر خوار هزاره که هزار دیو
زیر دست ایشان زیر دست خود کرده هزاره لقب یافته بود رفت و تحفه ها برده مطلب خود را با او گفت اعلال که
کافر بود او را بتکلیف ابلیس پرستی کرد ارطاس مرید شد و سجده صورت ابلیس کرد بحمایت[۲] او با سه صد هزار هزاره
دیو بر سر خضران آمد و در بعضی جنگ متواتر چهل دیو را که پهلوانان لشکر خضران بود بقتل رسانید و از لاف را
هزاره[۳] تیم کام بیم بتو ماند شابانب از حصار کجنه با ناموس خود داخل قلعه که در جزیره دسندس است از احکم برآی
نگاه داشتن شاه مهره ساخته بود گردید چه میدانست که اعلال بیرکت مهره آن قلعه نتواند گرفت و اعلال الکه خضران
را تسخیر کرده اسباب او را متصرف شده بر جزیره دسندس آمد اکنون هر روز بر جزیره دسندس قیامت بالاست
شاهزاده گفت اکنون مراچه باید کرد گفت در لوح ذوجنبین بهبین تا چه ارشاد نمود شاهزاده پرسید که ذوجنبین
بچه معنی نام این لوح است احمر جنی گفت ای صاحبقران این لوح صاحب ذوجهتین است که تا بدست آمدن
شاه مهره هر حکمی که باشد از پشت لوح بنظر رسد و روی لوح معطل ماند و چون مهره بدست آید برعکس این باید صاحبقران

[۱] پرسید عرض کرد که ای فاتح طلسم برادر من خواهرزاده خضران جنگهای بسیار صف جنگ کرده

[۲] اعلال

[۳] در ... منسوب به خضران شکست خورده داخل حصار ... گشت و دید که ... بنجا ...

زنود ظاهر السبب اینکه در پشت لوح را ندیده ام این را فهم نکرده ام گفت حالا به بین شاهزاده لوح برآورده
دید که فی الواقع بطرزی که روی او را ساخته اند و بجواهر نفیس بها حاشیه را مرصع نموده اند همواست و ما تقدم آنچه
مصفا و طرفه که حاشیه آن مرصع است الغرض که پشت لوح است مرقوم بنظر می آید امیر گفت ای شهزاده برای همین
او را دو چنین میگوید این در الواح طلسمات نادر است شاهزاده زنود حقا که نادر است برای اینکه در
عجایبات قسطاسی چندین لوح طلسم از … نظر آمد که نوشته باشند بجنگ دو چنین نبود اما چون در لوح نظر کرد نوشته یافت
که ای فاتح طلسم چون با حرسی عمودی از چوب درخت او نیار کن و بزهر بنفوا و این اسم را بخوان چون نیار شود
بر و بنشین و امیر را بگو ماهی کرده تو الجزیره سندس رساند چراکه امیر مارا تو السبب لوح نیز آمد برداشت چون
بجزیره رسی از طرف پشت جزیره بر کوه آهنی برآی و از انجا احوال خضران را معلوم کن و به بین او را بگو خواهی
یافت بعد از آن این اسم را بخوان تا ملک موکل بر تو حاضر شود و تو آنجنس خضران بر دا احوال خود بپرس خضران
بگو لوح را انجا دلیر ما تا خیمه بیرون زنند و در برابر مدعیان خود صف آرائی کند و تو از طرف او بمیدان رفته
حریفان او را البقوت صاحبقرانی و نیمچه دو کش خار انشکاف جواب گو و آن نیمچه البته بخشش تو خواهد بود و بعد از آن
خضران با سیف آب استبرق شاه بره بتو خواهد داد و استبرق الجه بگوید قبول کن صاحبقران الجه خواهد با امیر گفت امیر متعجب
که یعنی چه … من این آورا انخوانم برداشت قسم بصاحبقران داد که از طرف خود لنگر بر زمین نزند بلکه خود را
سبک دارد تا حقیقت بار لوح معلوم شود انکاه روز بروز عی کرد که اگر روز چهارم را مثل آن میکردیم دگر صاحبقران
را بر دارد و شاهزاده نیز برای این از مالش خود را … داشت ممکن است که بردارد و بر دو تماشای قدرت سبک
اسمار الهی کردند آخر صاحبقران عهد بسته بر دو سوار شد و امیر لیسمان را می کشید و عمو ما نیز بمعرفت صاحبقران
عجائبات دریا بسیار دید و در روز چهارم بجزیره سندس رسیده بموجب حکم بر کوه آهنی از پشت جزیره برآمد و آن
مشرف بود بر جنگاه قلعه هم صاحبقران بکوت استاد و نظر کرد قلعه دید از سنگ سبز در کمال خوبی و تکلف و فوج
دلیران زیاد و از صحرا بیرون قلعه رسید و چند دیو زبردست که بنظر جبل النبان حرام زاده بود که گویا مناره ایست
سر افلاک کشیده و کوهی را برداشته بقلعه زد لیکن اثر نکرد آخر گفت الحال همین است که یورش کرده است
اکنون شاه مهره درین قلعه عی بود تا حال بخاک برابر می شد لیکن زنده که حصاری معلوم تا چند و تا کجا صاحبقران
اسم را خواند ملک اللکوت بشکل مرغ عظیم الجثه از هوا رسیده امیر و صاحبقران را برداشته بر پشت بام
که خضران زیر آن نشسته بود گذاشته رفت خضران مجلسی داشت و هر ساعت از بخت خود گریه میکرد و میگفت
حیف کسی نرسیده که مرا در بوقت کمک کند از الاف برادر از لاق بقول ازار داشت حیف یافته است
خضران گفت من هم یک جنگی میکنم که با برادر زنند کاتی نمی خواهم و این از الاف زبردست مزار الاق است

باز گفت

باز گفت که اگر گوشت یک آدمی هم مرا میسر آید چنان چاق شوم که یکمرتبه اعتدال هم بهم رسانم که با خضران هم کسی بود لیکن
حکیم قید خداپرستی و قید سلیمانی و قید طلسم اسلحه سقلبوس مرا ازین کار مانع است که آدمی از دنیا بیارم این
گفتگو را کرده بیکاری برخاست و در این وقت صاحبقران از راه زینه می آمد نظر از لاف بر جمال آن عمده الاشراف
افتاد شروع برقص خوشوقتی کرد بخضران گفت ای مالک بدانکه طالع من قوی است و حاجت من روا البته
که کار عظیم در میدان از دست من خواهد آمد اینک آدمی زادی را از آسمان برای من فرستادند صاحبقران
بعجز خانه آمد از لاف دست دراز کرد که صاحبقران را از گردن گرفته مرغ انداز کند خضران زیاد زد
که مکن مبادا آدمی خداپرست باشد از لاف گفت این وقت هر که باشد مباح است نفقتین چه خوردن شرع
~~[illegible]~~ بر ظاهر است و شاهزاده مالک قدرت همچنان رو بخضران می آمد که از لاف دست دراز کرد
صاحبقران دست او را گرفته بجنش کشید و مشتی بر دهنش زد که مانند کبوتر سر غلط زد و بیهوش شد و چار دندان
بنشین افتاد خضران و جمیع دیوان هوش را باختند اما صاحبقران داخل مجلس خضران شده بنام خدا اسلام داد همه
جواب گفتند خضران به تعظیم برخاست صاحبقران بی تکلف بر تخت خضران برآمد احوال را گفت لوح را نمود
احمر جنی نیز آمده بملازمت خاور رسید واقعه طلسم را تقریر کرد خضران سر در قدم شاهزاده گذاشت عذر تقصیر
او خواست و گفت ای شهریار عالیمقدار من از بزرگان خود شنیده ام که قبل از شکستن طلسم جابابان سبع سباع
که برای ساکنان او خرابیست فتنه در جزیره سندس حادث شود من دانستم که فتنه برای من خواهد بود و حالا
معلوم شد که آن قیامت خواهد رسید که علامت او ظاهر شد اما از لاف نابکار خجل نشسته بود و کینه صاحبقران
در دل داشت خضران مجلس بر روی شاهزاده آراسته آخر روز با سندعای شاهزاده خضران او را برداشته
بمقام مهره رسیدند صاحبقران گنبدی دید بنده کار که باین گنبد زرنگار در بلندی دم از سادات میزد و سه دروازه
داشت هر دو دروازه مردم نشسته بودند و سوم خالی بود صاحبقران احوال پرسید او گفت این دروازه بمن
تعلق دارد و این چنان از طرف من نشسته اند و دروازه دوم با سنبرقا پری متعلق است و دروازه ۱۲ متعلق
خالی تعلق با برطاس دارد که مردم او را جواب دادیم صاحبقران اندرون گنبد رفت چار دور گنبد صندوقها
برهم چیده دید و از سقف گنبد قندیلی ~~[illegible]~~ شباب از طلا آویخته بود که از هر شیشه او ستاره می درخشید
و گنبد پر از نور بود شاهزاده پرسید این چیست و مهره کجا است خضران گفت شاه مهره درین قندیل است
و این صندوقها پر از استوانه و اجناس عالیه است که تعلق بصاحب لوح و مهره دارد شاهزاده در بود و حالت
منتظر و حیرت برانگیز گفت ای صاحبقران لوح خود چنین در بجنس لست موافق حکم آن مهره را گرفته بمن بده تا من
بتو دهم صاحبقران بخندید و گفت عجب حرف زدی من گرفته بتو دهم تا تو باز بمن دهی یعنی چه خضران گفت یعنی اینکه مهره

از قندیل برآوردن تعلق بصاحب لوح دارد و او را دو بار صاحب لوح بسپردن تعلق بهی قطان
دارد و باید که مهره را برداشته بقصر ابیض رویم که در آنجا مزار حکیم اسقلینوس است فاتحه خوانده بخوانند مانند
بشارت بخوید که حضرت مهره را حواله تو خواهم کرد از طاس که جهنی شده اما وجود داستر فی شرط است و من واو در
تسلیم شاه مهره شد باب بشم صاحبقران در پشت لوح نظر کرد نوشته یافت که در وقت مهره گرفتن باید که
حافظان لوح سر خود را نوبت بنوبت بر قندیل مهره بسایند هر قدر خوانند بود در روزن بالا کشاده خواهد شد تا الفقه
شود که مهره را از آن توان برآورد و در وقت بودن سر ایشان صاحب لوح بخواندن این اسم مشغول باشد
و چون روزن گشاده گرد و صاحب لوح آن را بدست خود برآرد و اگر از گلیبانان مهره کسی مرتد شده باشند
سر بریده او شرط است بلکه تنها سر بریده او کافی است صاحبقران حقیقت را بحضرات گفته گفت به
مجلس آمدند حضرات وقت شب باستواب صاحبقران با غلال پیغام کرد که خدای من آدمی نژادی که سلیمان
نشان لقب دارد و بعد دمی فرستاده بر عقب نشینی که فردا [illegible] خیمه در مقابل تو خواهم زد و چون پیغام با غلال رسید
روبه ارطاس کرده انقلاد تاد خندید و بحضرات پیغام کرد که البته لیکن ای حضرات طرفه خدای داری که طعمه دیوان
را بجنگ دیوان میفرستند کاش زبردستی را از نزد دیوان تاب بدست میفرستاد تا آرمان هم بجنگ
برمی آمد و در وقت سلیمان علیه السلام بادمی نشسته بود که همه او را اطاعت کردند و این بسیار نادر است
که آدمی نژاد دیو را الکشر یا با او بجنگد چه تاب دارد ولیکن بار بحی بدولت تو باک ندانی از گوشت او خواهم برد
دیو پیغام آور گفت ای اغلال آن آدمی را بچشم کم مبین شکستن طلسم سبع سباع است از الاف را جنگ سیلی
غلطانید اغلال گفت از الاف که از سبب آزار رجال مرگ نزدیک بود سیلی از ضعف او را اجازه شد بهر حال
برو بگو بیاید چون او رفت مارطاس گفت من میدانستم که حکیم اسقلینوس چیزی می نبشد طرفه الهی بود که طلسم خود
بنام آدمی نبشته که فردا به طلسم شکستن در هم من داخل خواهد شد القصه حضرات از قلعه برآمده صف ها آراسته شد
از طرف اغلال اکوال دیو بمیدان آمد از طرف حضرات شمشیر رفته تعلکش رسانید صاحبقران عهد بود که بقتلش ۲
اغلال آمده عرض احوال شمور را در بدتر [illegible] زخم خوردند و چار تا گشته شد فردا روز دیگر
دیو ماهوکرا از اغلال مرخص شد بمیدان آمد صاحبقران او را به پنجه دیوکش کشت اغلال گفت این پنجه عذاب است از کجا بود
این آدمی افتاده حالا دانستم که غرور او سبب پنجه است اما صاحبقران آخر روز او را به وصال [illegible] بمیدان آمد
دیو دیگر به پنجه خار اشکاف از هم گذرانیده طبل بازگشت زدند اغلال گفت آدمی اگر پنجه نمی داشت القصه سر سپید روز اول ۲
خوب او هم ارمان خود را برآورد روز دیگر بعد از صف آرائی صاحبقران امیال دیو میلال را با ده دیو دیگر
کشت القصه در هفت مصاف نزیب بنجاه دیو نامی اغلال را کشت اغلال هر روز زاری می کرد دیو دیگر او را

مانع شده خود بمصاف برفت اما صاحبقران از مغلوبه می ترسید برای آنکه فتح از عشر عشیر فوج اغلال هم نبود در
زرها شماره زرق ~~صاحبقران~~ صاحبقران میکرد روز دیگر سلاسل معلوم کرد و گفت نام من لطیل زنند اغلال گفت
ای برادر را او نبیجه وارد که ظاهرا طلسم است که دو بر را میکند و اگر بردی زار کشتی داده او را ابکیر سلاسل گفت
چنین خواهم کرد روز دیگر سلاسل بمیدان آمد و بصاحبقران گفت آدمی شنیده ام که خود را صاحبقران میدانی
اگر براست میگوئی با من کشتی بگیر صاحبقران خدا را یاد کرده نهال کرد تا نام بابا او کشتی گرفت آخر بقوت الهی او را
برکنده بر زمین زد و سرش را برکنده و چنان احساس کرد که اگر کسی گویا در نوخت مدد می کرد اما اغلال چون
این را مشاهده کرد نیک از کله او بریده و از حرف نزدیک بود هلاک شود مغز رکد که فردا خود بمیدان رود
وقت شب رفتوا از لاف ما در رسید که امشب این آدمی را در جامه خواب میکشم و صاحبقران از مغلوبه می ترسید
شما مغلوبه کنید فتح از ماست لشکر ملکیه خلاف آنکه ساین و هبد اغلال شاد شد قبول کرد و از این جانب تعلیف شب
بود که لاف حرام زاده مردم را غافل کرده در بارگاه صاحبقران آمد دارد دلبست نهنگ را گرفته خواست
کار خود را بسازد صاحبقران حکیم را در خواب میدید که با او گفت برخیز از لاف نابکار قصد ترا دارد صاحب
قران چشم را بکشود و از لاف را دید که بهاندام او را اندا خت آن شمشیر باز دست او را گرفته او را از دستش
بدر کرده بهمان اره او را قلم کرد تو ورشا برسید چه خبر است گفتند اغلال مغلوبه کرده شبخون آورده اند یک سخت
زره پوشیده با نیمه بیرون آمد تا صبح هنگامه کارزار از دو جانب گرم بود صاحبقران نیز قریب چهارصد دیو را
کشت اگرچه بسبب زره صد مثقالی زخمی نشد اما مانده شده بود قریب تمام رسید که لشکر صاحبقران متفرق
شود که لکهای ابر نمایان شد استبرق پری با صد و شصت هزار نره دیو رسیده احوال را دیده بر لشکر اغلال زد اغلال
ارطاس را طلبید گفت ای مادر بخطای حرام زاده بکو می تو خانه خراب شد برادرم با همه نره دیوان بقتل رسید
و تو با همه بدسلوک بودی که استبرق نیز کمک صاحبقران کرد باید کمک نکند یا با ما هم بسلوک صلح و بدار طاس گفت
بهش استبرق میروم که گله کنم و از آن گیر و دار پیش استبرق آمد گله کرد که بخوبکه چندین سال من در خدمت ملکه خوش منیجه
بخشید که کمک مدعیان من میکنید استبرق گفت ای مادر بخطا تو هم نشنیدی و ابلیس را سجده کردی و در میان ما و تو
چه مناسبت باقی ماند و ای حرام زاده کم قباحت از تو بظهور آمده که دیگر از ما توقع داری ارطاس را بد آمد
و گفت بسیار خوب زبان می بندد و بازوی می شایم این را گفته بجلدی آن را از دان دار و جان شمشیر در کرده از جا
زد که سر کسی ده قدم دور افتاد جلاز زبان خود گفت این سر را کاهم نکهدار شود صاحبقران در حالت جنگ با اغلال
رسید حملات او را رد کرده چنان ضربه زد که دو حصه کرد شصت هزار دیو خواهرت شدند و چهل هزار گریختند و باقی
بقتل رسید مرفتح فتح آل محمد شد و استبرق هفت بار الصدقه شاهزاده شد بار دیگر بکینه آمد صاحبقران گفت ای حرام

دیو برادر اغلال خبر برادر خود در جزیره سنندس شنید با برادر آمد احوال را

ارتیمور کیسو بریده زبان خود را نکهدار استبرق دست بقبضه کرده گفت

استبرق چه عجب کیفیت است الف آورده و جلوگیر داستبرق گفت ای برادر در طاس و من و تو هر سه یکی بودیم چگونه کمک تو میکردم
اگر دستم میرسید صلح میدادم و الحال که از طاس در گذشتم بموجب حکم نوشته که در عالم واقعه بمن گفتند برو مدد صاحبقران کن سر او را
جدا کردی استبرق گفت ای شهریار با سر برید او چکار داشتم نمی خواستم به جنگلی برای کسی نرسیدم که نگاه دارم در میدان
افتاده خواهد بود صاحبقران فرمود تلاش کرده بیارند هر چند تلاش کردند سر از طاس را نیافتند صاحبقران مضطرب
که مبادا سر او را برده باشند و مراد درین مقامات دیر شود و از مطلب باز مانیم صاحبقران با استبرق گفت ای خواهر حکم لوح
چنین است تا مهره از قندیل برآرد استبرق بخندید و بصاحبقران گفت ای شهریار من هم آرزوی دارم اگر برآری گفت
از طاس حاضر کنم فرمود بجهت گفت میخواهم دختر مهرجبین بو برابجکی آزادی زاده ان نجیب دهم که از امت پیغمبر آخرالزمان
باشد صاحبقران گفت ماهم ماه لقا را می خواهم بخشی بر تو دادن نسبت کنم صاحبقران فرمود من خود موافق شرع
چهار زن را برگزیده ام که نکاح من با ایشان مقرر است لکن نسبت ماه لقا را با ابر محمد که مثل او نوجوان شاه
زاده ندیده فلک نه بیند باشد خواهم کرد و مهرجبین را با ابر یوسف که کوکه من است و در حسن بی نظیر می بخشم
صاحبقران و استبرق شاد شدند و قبول کردند و سر از طاس را آورد و دیگر قندیل بود مهره بدست آورد و صاحب
قران مهره دید که گویا ماه بر زمین نزول کرده و جا بجا نقشی دارد بخط طلسم که او هم رخشان است انگاه آن
مهره را برداشته صاحبقران را بر تخت نشانیدند و بر بیرون آن تخت را برداشته در طاق لقمان ابیض رسانیدند
رسیدن صاحبقران بقصر ابیض که مزار حکیم اسقلیوس بود و در عالم واقعه آرزو بشارت ما یافتن بعد از ان بمرخصت
استبرق با ملکه نوبهار ما تماشا کردن آنجا و توجه طلسم شدن صاحبقران بقصر ابیض را قصر دید که گویا شهر علیین و قلعه
فردوس است نمونه آن قصر بود عمارات چند دید مرصع بجواهر و خشت های طلا و نقره که بهشت شدادی یا در عالم است
یا در طاق آن قصر است و در پهلوی آن مزار حکیم اسقلیوس است که گنبد بلور دارد و در باغی است
که بوستان سبز و خرم می باشد صاحبقران یکشب در آنجا بود و تمام باغ را مع حصار چراغان فرمود و در عالم واقعه
حکیم اسقلیوس را دید که بصاحبقران گفت ای فرزند پیغمبر آخر الزمان فتح طلسم بپایان بردی مبارک باد و عقد
نمیه نیز مبارک باشد با ستاره خود حکیم العم قسطاس دعای ما خواهی رسانید و خواهی گفت که درین جهان
چو گوشه راحت ندیده ایم جان داده ایم گنج مزاری خریده ایم و نیز همچنین در خواب استبرق و صاحبقران آمده
پروانگی داد که مهره را حواله این صاحبقران کنید صبحی همه خود را معطر یافتند و بر در مزار زیارت بجا آوردند
شاه مهره ماه لقا را یکرنگ صاحبقران آنرا بر بازو بست و صاحبقران و استبرق را رخصت داد برای من برای پیار بد
که میخواهم ازین مکان روانه اسقلیوس شوم که لشکر من برابر بخش هفت لشکر گیران افتاده که همه کافرانند و دشمن
اهل ایمان می ترسم فجایع رو ندارد و هم باشد و هنوز فتح طلسم باقی است دو سه روز آنجا باشد و ما ای شاهزاده

حکیم
در طاس را نقش ان بود که خود را
رسانیدن با صاحبقران فرمود
در طاس را که نوشته

طلسم رجعه

هر چند استبرق گفت ای شاهزاده عالم اگر این کنیز درین نزدیکی است دو سه روز اینجا باشید و مرا بخواهید تحمل
نمیکرد و درین بین پریزادی رقعه بدست استبرق داد و چون استبرق آنرا مطالعه کرد بار دیگر ساخت و یکبارگی بر قدم
شاهزاده افتاد و سر تا پا بلا گرفت و گفت ای صاحبقران بحق دین محمدی اگر بسیار نباشد یکشب مرا بخواهید قدمی
و در بیرون شهر باغی تیار کرده ام میخواهم شهریار بقدوم خود او را زینت بخشند القصه بنوعی سماجت کرد
که صاحبقران ناچار شد و قبول کرد فرمود تا تخت روان آوردند و صاحبقران سوار شد پریزادان برداشته
بباغ استبرق رسانیدند فی الواقع باغ بسیار خوبی بود طرحهای عجیب و غریب درو بکار برده بودند و قصر او
هم در نسخ فاصله داشت استبرق عرض کرد که شهریار درین باغ بتفرج مشغول باشند تا من رفته قصر را آراسته کنم و هم
صاحبقران را طلب دارم شاهزاده در سیر باغ مشغول شد و ازان پریزادان که استبرق آنها را بخدمت صاحبقران
گذاشته بود احوال جابجای باغ را می پرسید بعضی از درختان و ریاحین و شقایق چنان بودند که صاحبقران ندیده
بود از انجمله گلی بود بنفش که چون غنچه او می شگفت شکل دندان مسی مالیده مینمود در کمال خوبی که با غنچه دهانی
تبسم میکنند شاهزاده را بسیار خوش آمد او را برچید و پرسید این گل چه نام دارد شگوفه به نرگس اشاره کرد که بگو
نرگس گفت تو چرا نمیگوئی شگوفه گفت ای شهریار نام این گل عشرت است اما خاصیت او از نرگس بپرسید صاحبقران
گفت ای نرگس خاصیتی هم دارد و ما هم بشنویم نرگس بشگوفه تند شد و گفت زنکه نام گفت خاصیت هم و باید گفت آخر
هر دو از شرم سر پایین انداخته و با هم مذاکره داشتند تا اینکه نسرین دایه استبرق رسید و مکابره هر دو را دید گفت
ای صاحبقران تصدق تو شوم اینها شرم میکنند که بگویند من عرض کنم که پیرم و ازین گفتن باک ندارم گل عشرت خاصیت
او اینست که اگر در وقت مباشرت بر بستر آنرا نهند تا بوی او بمشام مرد برسد نعوظ و امساک تفاوت نمیکند و زنان را بوی
او جنون می بخشد صاحبقران ازو مستی بر گرفت که دختکی دارد و در بحر خواص آمد که لبیه احمد بجانب قصر تشریف آرید
صاحبقران همراه روان شد تا بقصر رسید قصر را بسیار به تکلف دید از زینت بر سلیقه استبرق کرد اما استبرق بر جا
در ایوان شاهنشین نشسته بود که شاهزاده آمد و گفت ای استبرق برای خاطر تو آمدم و الا مرا الفقار ضرورت
در پیش است که در صحبت سر خاریدن ندارم هفت لشکر جرار از لشکر کفار در مقابل لشکرین افتاده و هنوز سر طلسم
بپایان و فتح آن بانجام نرسیده اینها همه یکطرف که اشتیاق غم عذرت العیان بجوشش مرا به آرام میدارد و خدا کند زود
بمطلب برسم استبرق گفت ای شاهزاده بیشتر برای خاطر کسی تصدیع داده ام که درین حجره است و مشتاق است
صاحبقران دانست که شاید بخواهد دختر خود مهرجبین را در نظرش جلوه دهد تا او را قبول کنم در حالیکه من جواب او
گفته ام زود ای استبرق اگر کسی مشتاق من باشد چکنم منکه مشتاق کسی هستم درین اثنا نظر استبرق بر گل های عشرت افتاد گفت
ای صاحبقران این گلهای عشرت را فهمیده چیده صاحبقران زود ولی ای استبرق طرفه خاصیتی دارد که شاید بعضی بکلی

بعد هزار و بهار بخرند کحف معقولی است که ناگاه از پرده حجره آوازی برآمد که شاهزاده بسیار خوب کردی که کل عشرت
همراه برداشتی ورود تا وقت ملاقات شمشیر تو بکار خواهد آمد احتمال کلی دارد که صحبت زفاف منجر بقفلک تو شود
مبارک است صاحبقران آواز آشنا شنید بلکه خود حیران شد درین اثنا پرده حجره را بالا کشیدند و از اندرون آن
ملکای جانانه و آفت جهانی با تاج مرصع بر سر لباس نازنانه در بر نمود گشت با چهره برافروخته تر از آتش سراپا غضب
آلود در خود پیچان مانند دود زهرخند کنان بچشم صاحبقران جلوه گر شد آن شهریار که تاب نظر کردن بلقای عالم سوز
یعنی ملکه نوبهار گلشن آرزو را دید که پیدا شد صاحبقران از کمال حیا و خجالت سخن خود که یاد شمشیر و بیدم میکرد
و گفت با کسی کار ندارم بخجالت این سخنان سر پایین انداخت و آخر برای رفع خجالت برود نرمی و خوش طبعی
زد گفت ایملکه فی الواقع چنین است که شمشیر ماها کل عشرت از برای همین بیرم الحمد که درینجا که مالک شمارست چنین
جمن ازین کلمات انشاء الله تعالی صحبتها خواهم داشت و درین برهها می بیابان فقطها اتفاق خواهد افتاد
خاطر ملکه ازین ممر جمع باشد ملکه نوبهار گفت من باین امر رجوع ندارم و از وضع بنی آدم بیزارم ای شاهزاده بمروت
خدا را چندان دیباد از آن ایام آرزو داشتم که من با تو یک سخن بگویم و رضای خاطرت را بجویم مگر نه مرا از ارکان
کردی و نام شمشیر را در زبان ساختی زنی وفا و زبی مروت اینقدر مسکون المزاج کسی را ندیده ام صاحبقران ز جود
ایملکه خدا میداند که حالا هم خاطرم برایشان آرزو داشت و در دل من بی یاد تو سخن دیگر نمیگذرد و چون میدانم که در حال
شمشیر مستلزم وصال تست در سرانجام این امر تعجیل میکنم و از کجا دانستی که من ترا یاد نمیکنم پیوسته ندارم که هر روز گذرد در آرزو
روز با تو ملاقات کنم و تو که این قدرت را داری چند بار بدیدن من آمدی ای انصاف کن نوبهار گفت ما خود قید
حکیم ایم شاهزاده گفت جز تو قیدی و من بی دست و پا ملاقات چگونه میسر آید مگر وقتیکه خدا خواهد و وقت رسد
و آن هم قریب است اکنون سر راه این مطلب غیر از بیابان طلسم سبع سباع چیز دیگر نیست این را گفته ملکه را در بغل گرفت
و بوسه بر دست و پای محبوبه خود میداد و معاذیر دلپذیر می آورد تا ملکه بحال آمد بصحبت نشستند ملکه گفت ای شاهزاده بس بگذر
که جوهر بقبض شمشیر رفته سلام ترا رسانید و پیغام ما آورده بود حالا راست بگو او ترا چه قدر دوست میدارد و از آن
پیغامها چه معلوم شد از من پنهان مدار و حشی عشقبازان راز داران هم انداز من مپوش :: همچو من بی قیمتی باقدر و مقدار است
:: صاحبقران فرمود از راز دلها علیم حقیقی آگاه است و من ملاقات نکرده چه دانم که او مرا چه قدر می خواهد
لیکن زبانیه جوهر آنچه مفهوم شد ظاهرا او هم برابر تو مرا میخواهد ملکه گفت بلی عالم عالم محبت ترا نادیده در دل خود
جمع کرده است اگر با درگه عقلم نباشد خوب این را بگو که تو او را چه قدر میخواهی لیکن راست خواهی گفت شاهزاده
فرمود که بحق خدا که برابر تو او را میخواهم برای اینکه او را حق سابقیت است بر من و مزاحم محبت ملکه گفت اگر او را
برابر من میخواهی پس معلوم شد هیچ نمیخواهی صاحبقران فرمود این گمان مدهم است که چنین میگوئی ای ملکه بحق خدا که این

کلمات

گلهای اینجا وقوف کن و بعد از مدتی که ترا دیده ام بگذار تا صحبتی بداریم :: زمانی من ترا بینم مراد :: که فردا من کجا
باشم کجا تو :: ملکه گفت من بگویم فردا ملازمان عالی در کنار شما خواهند بود و ما در زاده ی هجران ایشان خواهیم سوخت شاه
زاده گفت ای ملکه مرا ازین سخنان کشتی البته چه قدر یک پهلو واقع شده و گمان خود را بمنزله وحی می پنداری من فریفته نخواهم
که او را به تو نخواهم دید و گل نظاره از گلشن جمال تو هم بی او نخواهم چید و آهسته بگوش نوبهار گفت ملکه من در میان
شما هر دو خواهم خوابید ملکه بخندید و دستی بر دوش شاهزاده زد که برو حالا باز هر اطوار و سخنان خود آمدی درین
اثنا ملکه را حالتی بخاطر رسید متغیر شد و آه سرد از جگر پر درد بر کشید و شروع بگریه کرد صاحبقران گفت ای ملکه [illegible]
کاش درین شهر نمی آمدی و من ترا نمیدیدم که هر لمحه جگر مرا از مژگان اشک آلود سوراخ میکنی باز چه بخاطرت رسید که از
گریه چون ابر نوبهاری عالمی را آب دادی ملکه گفت یقین که این مراد نیست که مرا نه بینی گفت ای ظالم برای این میگویم
که هر ساعت ترا حالتی رو میدهد ~~دست خود~~ باری بگو چرا گریه کردی نوبهار مضمون این بیت مصنف مترنم گردید ::
درین گلشن بود هر خنده را گریه لازم :: اگر باور نمیداری بروی گل ببین شبنم :: شاهزاده بگفتار این خنده که کردم
گریه ام عنان گیر شد شاهزاده گفت اما سبب گریه چیست گفت راستی اینکه مرا بخاطر صحبت من و تو و شما بخاطر رسید
که هر تقدیر بقول تو ملک ماه سیه را یکجا نشاند البته که باعتبار جنسیت میل خاطرت بجانب او بیشتر خواهد بود و در آرزو خمار
او با تو زیاده هر از و خمار من خواهد بود و این حالت مستقبله را یاد کرده گریه میکنم شاهزاده نیز ازین سخن بر جوش محبت
او بگریه در آمد و بار دیگر او را در بغل گرفته چون زلف او سراپای او را می بوسید و تسلی می بخشید و باقسام قسم این
اندیشه را از دلش بیرون کرده و او را بسخن آورد نوبهار فریاد کرد که ای عشرت پری این دو شیشه شراب که برای شاه
زاده آورده ام بیار صاحبقران فرمود ملکه این هم مگر زهر طلسم است که شراب انگا نخورم تو نمیدانی که در شرع لعنت خدا
ممنوع است گفت ای صاحبقران و ای جان جهان من چرا نمیدانم لیکن حقیقت این شراب آنست که در وقت [illegible]
آصف بن برخیا جمعی از حکمای عالیشان بقاف آمدند و گیاهی که برگ او مثل کاغذ مهره زده نقش داشت خورده خاصیت
او را معلوم کردند که غیر از سکر جمیع خواص شراب پاکیزه انگوری خاصیت دارد و بجای سکر نشاطی از او حاصل
می شود که در شراب هم نیست از آن گیاه که مختوم نام ~~او بود شراب ساختند و او را بالفعل ادویه مقوی دیگر~~
~~سایند و شراب ساختند آن شراب رحیق مختوم نام~~ دارد جوش کوزه و اجزای شراب در او داخل نشده که حرام باشد

~~داد جوش کوزه و اجزای شراب به او داخل نشده که حرام باشد~~

حقیقت آن گیاه در کتب شرعیه نیز نوشته اند پس چرا نباید خورد این آن رحیق مختوم است صاحبقران از آن
خورده بسیار محظوظ شد دید که فی الواقع زوال عقل از او حاصل نمیشود و نشاط زیاده می آرد و بوی او بوی عنبر
بمشام فرو دماغ نمود ای ملکه اگر مهربانی میکنی بوسه این رحیق باید از ملک تو بلبل شکر من میرسید با تمام مفرح و معجون
نجات با هم ملکه قبول کرد شاهزاده با بستر تو بر ما فرمود که دختر خود مهر جبین در حضور صاحبقران ماه لقا را حاضر کن

تا به بینیم همان ساعت پری زادان ماه لقا را آوردند و مهرچهر نیز آمده مجرا کرد صاحبقران هر دو را پسند بدو نسبت
امیر محمد و امیر یوسف با ایشان تجویز نمود بعشرت نشستند و مجلس آراستند مطربان خوش آواز و رقاصان سرا پا ناز نشیمن
خود مجلس را گرم کردند جام بگردش بود آنگاه صاحبقران از نوبهار پرسید که باری بگو تو چگونه از آمدن من تعاقب
خبر یافتی گفت ای شهریار نادره را برای کاری بخدمت حکیم دام اقباله فرستاده بودم او در ضمن احوال شهریار
از ان دانای اسرار سوال کرد فرمود که فلان روز او در رقم ابیض حاضر خواهد شد و قصه را تمام شرح داد چون این
خبر بمن رسید آرزوی دیدن تو را هم رسانیدم خواستم از حکیم در مقدمه ملاقات تو اجازت طلبم ترسیدم که مبادا اجازت
نفرماید و نادره را نیز شریک مصلحت نکردم که او بی اجازت حکیم راضی نمی شد پس نادره را از دار را بشهر علیین
فرستادم و گفتم برو قلعه قوشیه را تماشا کن که من هم تا لیس فردا آنجا خواهم آمد چون او برفت من رقعه باستبرق پری
نوشتم که بهر قسمی که باشد تو را امشب مهمان خود کنند که آمده ترا به بینم و خود بعنوان شکار شب با ایشان برآمدم و در رقم استبرق
نزول کردم تا ترا دیدم اکنون یکشب پیش من هم رخصت ندارم که اگر فردا بقوشیه نروم نادره در آنجا بیاید و چون مرا نبیند
قباحت شود که از حکیم القدر میترسم که از بد رضی میترسم شاهزاده گفت اکنون که آمدی دو سه روز باید بود
تا ترا خوب ببینم ملکه گفت اینها را واگذار اگر مشتاق من می بودی گاهی بحکیم التماس ملاقات میکردی صاحبقران
گفت حکیم در مقام خرد و من در پای جبل اعلی گرفتار بهزار فکر و اندیشه بودم وای ملکه تو عبث از حکیم اجازت
نخواستی البته اجازت میداد بلکه خوش میشد که توجه او درباره من زیاده از حد است ملکه گفت من چنین فهم کردم
که شاید اجازت ندهد و من از مطلب باز مانم صاحبقران فرمود هرچه باد اباد اکنون که اتفاق ملاقات شد چار
پنج روز باهم صحبت داریم که بخدا بسیار مشتاق دیدار تو ام ملکه گفت ترا هم در فتح طلسم دیر می شود و من هم فرصت ندارم
خدا کریم است که باز خاطر های پریشان را جمع کرد آنگاه صاحبقران خاموش شد لیکن بخاطر داشت که فردا نوبهار را
نگذارد که برود و خود هم نرود و القصه تمام روز تا نصف شب باهم صحبت داشتند و بازار شنقار [illegible] عند الفرصت
گرم میگشت چون وقت خواب شد هر کدام جدا جدا بخواب رفتند و صاحبقران نیز از ترس اینکه مبادا قباحتی لازم
آید مساجت در هم خوابه نکرد چون چشم آن شهریار گرم شد در عالم واقعه شخصی را دید که با او میگوید ای عزالدین
در داستان عشق نوبهار خود ما شریک نشدیم لیکن در [illegible] را در محبت ما او شریک شد خوب چنین باشد عاقبت
میمون لولی را الذر هرچه [illegible] است در این سخن بی بی دمائی گفت که شاهزاده از هول آن واقعه بیدار شد با خود گفت لا حول
و لا قوة الا بالله یکطرف این نار مثابعینه نوبهار ما را اسباب بنسبت کرد که جماع ما را با شمه قفلک گفت و یکطرف آن تخم
مار بر ور دگار [illegible] میمون در عقب خود نوبهار را ولی گفت قباحت است حالا اگر فردا دل [illegible] هم نخواستم که باید رفت
لوالله نه شب بخواب رود و نه بروز آساید سرانجام محبت جلوه زنده بود لیکن این واقعه را پیش نوبهار تقریر نکرد

چون صبح

چون صبح شد رخصت خواست و آن شهریار سبز با دیده گریان و سینه بریان مرخص نموده خود نیز بر تخت نشسته از استبرق
پری رخصت خواست استبرق گفت ای صاحبقران بکدام زبان عذر بنده نوازی از تو بخواهم و چه چیز دارم که بتو
بکند رانم بعد از جان این را گفته یکمشت علوفه از گیاه سبز در وزن بسیار سبک بقدری که آدم او را بآسانی بخوابند
تواند داشت از نظر او گذرانید پرسید که این چیست گفت وا کند شاهزاده الله بجید در ابکشود بوریای مربعی دید
احوال پرسید گفت ای شهریار این سجاده خضر علیه السلام است و خاصیت او آنست که در وقت ضرورت
که بدریای برسد و کشتی بهیچگونه ممکن نشود و سفر ضرور مباح نباشد برین بوریا باید نشست و باید گفت ای بوریای خضر
بحق خضر علیه السلام ما را فلان جا برسان البته برساند و طریق بدست آمدن او آنست که جد من سلیمان جن بسیار عالم
و صالح و متقی بود پیوسته او را با خواجه خضر ملاقات اتفاق می افتاد روزی پدرم صالح بن سلیمان که در آن وقت
سه ساله بود با جدم بکنار دریا رفت چه دید که خضر علیه السلام بر دریا برین بوریا نشسته بود پدرم را در کنار دم او
مرحمت بجا آورد و او هر ساعت بوریا را گرفته می کشید جد او را منع کرد تند شد حضرت جد مرا منع کردند و آن بوریا
را بآدم مرحمت نمودند و خاصیت او را بیان کردند و فرمودند آخر حق بحقدار خواهد رسید بالفعل جنس شما است حالا بخاطرم گذشت
که بصاحبقران بگذرانم که ما بی زحمت بوریاییم از دریا عبور توانیم کرد و معلوم شد که صاحبقران حق دار است و این را سجاده
خضر میگویند صاحبقران او را گرفت و خوشوقت شد و از آنجا سوار شده بجز بر رسیدند پس امد خضر آن را دید گفت بعد از
فتح طلسم این اموال که در گنبد شاه مهر داشت بر داشته خواهی آورد و اول جنس را بجنس من خواهی فرستاد چون طلسم
خواهی آورد صاحبقران قبول کرد و از آنجا بر تخت سوار شده و پری زاده آن تخت او را برداشته بشهر اسقلیونیه رسانید
مالک تاجدار و فیروز وزیر در ته تخت کلان ملازمت رسیدند و داستان روانه شدن صاحبقران گیتی ستان عالم
مطیع جهان مطاع بجانب طلسم بیابان سبع سباع و کشودن آن طلسم عظیم بکلید فتوح و مذکوره امام انام دار العباد سمنان
و جوهریان بازار معانی چنین اورده اند که چون صاحبقران نصرت قرین یعنی شاهزاده معز الدین بشهر اسقلیونیه رسید
بر تخت سلطنت متمکن شد و لوح طلسم بیابان را با شاه مهره حکمت بدست آورد از مالک تاجدار پرسید که حالا
ما از کدام راه بجبل اعلی رفته متوجه طلسم بیابان شویم عرض کرد که ای خداوند نعمت برای کسیر طلسم رفتن بجبل اعلی چه
ضرور راه طلسم ازین جانب دوازده فرسخ است صاحبقران فرمود که یعنی چه جمشید ملحد خود برست از آن طرف
داخل طلسم شده که احوال او معلوم نشد و مسموع من شده بود که از لشکر او در بیابان هفت فرسخ جنبش بود و تو چنین
میگویی و حال آنکه من که راه معمول آمده ام تا این شهر رسیده ام این چه میگویند عرض کرد که با صاحبقران این طلسم
دو دروازه دارد یکی کلان و یکی خورد دروازه کلان شاه دروازه نام دارد و دروازه خورد را خورد دروازه
نام است شاه دروازه این طرف است و خورد دروازه در پای جبل اعلی واقع است و خورد دروازه برای

روندگان بسته خاصیت دارد چنانکه لب شریف رسید دو شاه دروازه دیدن یک خاصیت دارد که می‌کشد و بس صاحبقران
که فاتح طلسم باشد او از این راه می‌تواند رفت برای آنکه وضع این دروازه برای شکستن این طلسم است صاحبقران از بعض
کرای مالک تا حدا دهر طلسمی که شکسته شده علامت هولناکی داشته که بسبب آن مردم تبر رسند و داخل آن شوند از این
طلسم عالی چه علامت دارد عرض کرد که ای صاحبقران ما که غیر از دو دری از علامات چیزی ندیده‌ایم که گاهی تا این طرف
بعنوان شکار رفته بودیم دو دری متصاعد از زمین تا آسمان در نظرم آمده بود میدانستیم که آن طرف طلسم است لیکن شخصی در اینجا
شهر است مالک اظهر نام دارد او تا به دروازه طلسم تا به تقریبی رفته بود و از بعضی علامات او خبر دارد اگر حکم شود او را
طلب کنیم تا در خدمت صاحبقران احوال خود با تقریب رفتن به آنجا بیان کند صاحبقران مالک اظهر را طلبیده اشاره او

بیان

پرسید که ای اظهر با من بگو که به چه تقریب تا به دروازه طلسم رفتی و علامات طلسم چیست ~~کاردان~~ عرض کرد که ای شهریار
بلند مقدار قصه غلام این است که من در طفولیت پیش کاردان نام دانشمندی درس میخواندم و با من شخصی دیگر که
رابعه نام داشت شریک درس بود و معلم ما کاردان مرد صالح بود و در آخر مفلوج نیز شده دختری داشت
که نام او نزاکت بود او نیز با ما شریک بود من و رابعه هر دو بهزار دل مایل نزاکت شدیم و از مکیدن پنهان
میداشتیم به دختر نیز اظهاری نکردیم با مادر و پدرش هم نگفتیم روزی رابعه دختر را تنها دیده با او اظهار نیازمندی
کرد روز دیگر پیش من خلوت یافته از کمال شوق نزاکت را در بغل گرفته و عرض غلامی کردم نزاکت تند شد
و گفت ای خانه خرابان چه خبر است دیروز رابعه با من اظهار تعشق میکرد و امروز تو این سلوک کردی
و غضبناک پیش پدر خود رفته احوال را گفت معلم ما مرد دانایی بود از راه دانائی نخواست که خود را رسوا
کند و این را هم نخواست که ما رنجیده باشیم چند روزی در میان انداخت و عمل ما بر روی ما نیاورد اما دختر را
پنهان کرد و هر کدام از ما را جدا جدا طلبیده اشاره گفت ای فرزند من از وضع تو چنان در می‌یابم که بر نزاکت
عاشقی احتمال دارد که او هم ترا خواسته باشد و فی الواقع بجز بی نزاکت زنی در تمام این شهر گمان ندارم لیکن ای
فرزند احوال مرا هم میبینی که به مرض مزمن گرفتارم و از این حیات مستعار بیزارم اگر فکری برای من بکنی تا این مرض از
من زایل شود دانسته که در اجرای امر معلم این در بستم را که مادرش نیز فوت شده ملک ازدواج تو میکنم و الا
تا من زنده‌ام او را بدون این شرط که خدا بخواهد کردم گفتم ای استاد دانا من نه مسیح وقتم که از من این توقع
داری من چگونه امراض شما را دور کنم گفت هر چند مسیح نیستی اما چاره این کار تو میگویم اگر سر بازی کرده
۴ محنت را متحمل شوی دختر مال تست گفتم ارشاد شود گفت بدانکه من همه که خاندان حکمت ام و از بزرگان خود
است و بس دروازه جوی خون جاری است و آنطرف جوی درختان خلق است که برگ دیگر همه از آنجا چه دو باری
از هر دو مرض پاک میشوم که تناول آن بالخاصیت جمیع امراض حاره و بارده را نفع تمام دارد و اگر تو دو در را طی

شنیدم اگر از بین دو در گذشته
دروازه طلسم

کرده بود

کرده بروی وخطی برای من بیاوری بطلب خاطر دختر بو میدهم والا تو دانی و همین سخن غایبانه من بیش از من
هر الیفی گفت ماهرو و غافل از حال مکید بکر کر همت بر جان جان ببستیم و دو الیفی از من بکر و زبخشم رفت و من روز
دیگر هیچی بیخبر مادر و پدر بجانب طلسم روان شدم احوال خود را نقل کنم ای صاحبقران کیتی ستان چون من نزدیک
دود رسیدم هولی بر دل من مستولی شد که نزدیک بود جگرم آب شود لیکن چون دود در جگر داشتم مصیبت دود را
بر خود گوارا کرده چشم پوشیده یکمرتبه داخل دود شدم چون چشم وا کردم عالم در نظرم تاریک بود و صدا بگوش من
میرسید که ای اجل رسیده برگرد والا کشته خواهی شد با خود گفتم که اگر فراق دلدارم را خواهد کشت کو در اینجا مرده باشم قدم
پیش می گذاشتم و از آن دود گرم سراپا عرق کرده بودم و مانند ابر باران از هر بن مویم عرق جاری بود و چشمم هرگز
چیزی نمی دید از گاه خود ازین خود پشیمان بودم با خود میگفتم که البته کار دان نظر بازان خیانت مرا در دام اجل انداخت
و بعد از ساعتی آن آواز که مرا منع میکرد نیز بر طرف گشته هم شدم و هر دم تشنگی بر من غالب میشد چون چیزی مرئی نمی
شد غیر از دود نمی دانستم که چه قدر راه رفتم و آخر از کمال صعوبت و تشنگی جائی افتاده بیهوش شدم و در آن بیهوشی
شخصی را دیدم که تن آدمی و سر دیو بوزینه داشت و در دست وی لوح داشت و کوزه (بزم) در دست گرفته بغضب تمام بسر من آمد و گفت
ای نابکار ابله هر چند ترا منع کردند نشنیدی تا بدینجا رسیدی این را گفته مرا زهر آن سیمیم بوحنه گفت سنگ جار بوحنه
خوب بر نشسته بطلسم بواخت جانکه از زخم آن حالا هم در بدنم موجود است و جامه را کنده بصاحبقران نمود آن شهریار
دید که پنج نشان جا بدن او کبود و سیاه بود و هر خود بلرزید و گفت ای اظهر طرفه داستانی تو بهم داشتی بگو آخر چه شد
گفت یا صاحبقران چون آن میمون بصورت عفریت تمامت مو کل جسم مرا زهر بوحنه گرفت شخصی دیگر شبیه باد لیکن
روی او در دیمیون سرخ چهره بود دار (طرف) آنکس پیدا شده و او را (زجر) منع کرد و گفت اجل این مرد و درین مقام
نیست دست از او بردار و آن شخص دیگر کوزه آبی و نانی همراه داشت پیش من انداخت و گفت این را زهر مارکن
تا بقسمتگاه خود توانی رسید من آن نان را خوردم و در تمام عمر بآن بهتر کی لطف که هیچ چیز خورده بودم و آب نیز بدو دکه بود
لیکن چند آن بخور بود خورده بعد از آن آن دو لولو العجوبه با هم گفتند این مرد در دود رواد نخواهد رفت باید از بن
دودش برآورد و انگاه سرخ رو هر دو دست و اگرفت و سیاه رو هر دو پای مرا گرفته بر داشته و مانند گهواره می
جنبانیدند و خود را بی مبلغند با خود گفتم عجب (عشقی) ورزیدم که پیش از مردن مرده که مرا مانند جنازه می برند لیکن طاقت
حرف زدن نداشتم ساعتی انجام اندین طرف برده مکانی داده از دست رها کردند من در ریگ روان افتادم و
دیگر هیچ اثر از آن دود ندیدم گفتم خدائی که مرا از چنگ آن ظالم نجات داده به چشم سرانجام من چه میکند پشیمان
شدم لیکن بهتر از تلاش اگر صد قدم میرفتم یک موجی از ریگ از آن طرف می آمد که پنجاه قدم مرا باز میکرد اینطور که
از طرفی که من آمده بودم میرفت و تمام روز در ریگ بود و من علاجی بجز راه رفتن نداشتم برای آنکه برگشتن در هبا

بود با این طریق تا شام شاید فرسخی را طی کرده باشم که طاقت در من نماند بجائی افتادم گرسنه و تشنه خواب بر من
غلبه کرده در عالم واقعه همان شخص که روی همچون سرخ داشت با کوزه آب و نان رسیده و پنج شش هزار دشنام داده و پیش
من گذاشت در عالم واقعه آنرا خورده و بخواب رفتم و صبح بیدار شدم طرفه اینکه آن غذا در معده خود ملاحظه نمودم و در کمال حرکت
روان شده قصه مختصر بعد از دوازده روز از آن ریگستان بر آمدم و بزمینی رسیدم که از سبزه و گل مرغزار بود چون فرسخی
آن زمین را شکرگویان طی کردم قلعه از سیم خام شفاف مانند نقره مصقول بنظرم در آمد سر بفلک کشیده و دروازه از طلای
احمر مرصع بزمرد و پیش جا شمع مانند خورشید لیکن در بسته بود و شش برج طلای طرف راست دروازه بود و شش
طرف چپ دروازه و این بروج و دیواری که طرف من بود بنظر رسید و از اطراف دیگر خبر ندارم و از هر برجی
درختی سر برآورده و صد هزار مرغ سبز رنگ بر هر شاخ آن درختان نشسته بودند و بالای هر درخت میمونی قرار گرفته
و میمون هائی که طرف یمین دروازه بودند روهای ایشان سرخ بود و طرف چپ سیاه رو بودند و از هر درختی
گوی های سیمین و زرین بجای میوه آویخته بودند معلوم نشد که میوه بود یا فی الواقع گوی های زرین و سیمین بودند
و دست راست بر هر کنگره صورت های نازنینان ماه طلعت آنقدر مثل آیا از چوب ساخته بودند و دست چپ صور قبیحه
بنظرم رسید و در بهای قلعه خندقی بود و بقدر بالفعل قدم اطراف خون جاری بود که از دیدن بسیار میرفت و آنجا
طرف چون راسته درختان حنظل بود که هر حنظلی بقدر خربزه کلان میبود و رفیق من رابلیق چند حنظل را چیده بکمر
بکمر گذاشته بود میخواست برگردد که نظر او بر من افتاد و من سلام کردم گفت ای اظهر تو چگونه باینجا رسیدی
بار و در راه نمردی گفتم ای برادر بدستوری که تو آمدی منهم آمدم گفت تو چگونه آمدی من گفتم اول تو بگو او قصه خود را
نقل کرد مطابق قصه من بود رابلیق که در اصل پسر چابک سوار بود بمن گفت ای اظهر مگر تو هم عاشق نزاکت
شده گفتم آری عشق او مرا تا باینجا رسانید گفت که خوردی که معشوقه من عاشق شدی گفتم ای برادر اگر سالها
از عشق تو مطلع میشدم هرگز آن اراده نمیکردم و دل خود را ازین خواهش بزور باز میداشتم تو چرا اول بمن خبر
نکردی گفت تو در چه عرصه بودی که کسی از راز خود ترا مطلع سازد حالا از گفته پشیمان باش و از عشق او توبه بکن
میگفتم که هر گاه شکه پدرم مرد تاج است در عرصه خانه شده گفت چابک سواری تبش نیست چرا بگفته تو ترک اراده
خود کنم و حال آنکه اگر محبوبه من بمن برسد در فراق او هلاک شوم گفت ای حرام زاده من ترا منع میکنم و تو ممنوع
نمیشوی مگر اجلت رسیده گفتم اگر اجل من میرسید در همین بیابان و دریا ریگستان بهلاک میشدم گفت اجل تو
در دست من مقدر است با این سبب سلامت بمن رسیدی گفتم ~~اگر اجل من میرسید در همین بیابان و دریا ریگستان~~
~~هلاک میشدم گفت اجل تو در دست من مقدر است با این سبب سلامت بمن رسیدی گفتم این قدر~~ هرزه
مگو رابلیق در غضب شد و دشنی و شمشیر بر گردن من زد من هم طپانچه بر رخسار او زدم هر دو گریبان یکدیگر را گرفته جنگ و

هم و لکد

هم والله برهم میزدیم ادمی گفت تو دست از نزاکت بردار و من می گفتم تو دست بردار و آخرای شب بار چون آن
اجل گرفته از من زور آورتر بود و بعد از دو سه ساعت مرا بر زمین زد و بر سینه من نشسته اول قصد کشتن کرد باز گفت
حیفست که من ترا بدست خود بکشم چرا کاری نکنم که هم تو دفع شوی و هم من بشریک خون تو نباشم آخر مدتی باهم
رفیق یکشب بودیم این قدر مروت خود داشت بعد از ان بدستار دست مرا بسته بدرختی محکم بست و گفت حالا
درینجا باش و که خود بخور تا بمیری و آن ظالم مرا بهمراه اسب مرا گذاشته مراجعت کرد ناگاه که مرتبه از کنگره درخت
افتاد و آواز عطسه برآمد رالبض روانه شده بود برگشته نگاه کرد دید که نازنینی ماه طلعت در کمال رعنائی و زیبائی
زنجیر میمون بدست گرفته باپایین آمد رالبض بمن گفت ببین طالع مرا که این نازنین هم بطرف من می آید خوش طالع من
که صاحب دو معشوق چنین باشم و این نازنین از او هم بهتر است ببین که نزدیک من آید و در زیر همین درخت در
حضور تو او را بکار گیرم چنانکه آب در دهنت گردد و این سخنان میگفت و من بر بخت خود گریه میکردم اما آن
نازنین بر کنار نهر خوش آمده میمون را آب دادن گرفت رالبض دید که او نهر عبور نکرده خود بر کنار نهر رفته اظهار
تعشق و بیقراری کرد آن ماهرو نیز باداهای تمام و تبسم تکلم نمود و گفت ای جوان مایعشق تو از مکان خود جدا
شده تا باینجا رسیدیم و ظاهرا تو دیگری را میخواهی رالبض انکار کرد و گفت هزار جان من و دیگری فدای یک تار موی
تو باد اگر تو مهربان باشی من چرا دیگری را بخواهم گفت ای ابله اگر مرا دوست میداری از این نهر عبور کرده پیش من
بیا تا ترا بخانه خود ببرم ای شهریار آن ظالم بمجرد این سخن دویده قدم در نهر گذاشت بمجرد آنکه چون آن نهر خالی از پای
او مالید آن نازنین میمون ~~گرفته آن طرف کنان~~ خود را باستقبال او فرستاد و آن میمون آمده ذات العود
او را بدست گرفته آن طرف کشان کشان میبرد رالبض فریاد میکرد و خنده هم میکرد و میگفت ای ملکه این چه
خوشطبعی است ملکه شروع بخواندن نغمه کرد و آن میمون او را آن طرف خود برده در آن میدان شروع برقص
کرد هر قدر نازنین آهسته میخواند او هم نرم نرم میرقصید و ذات العود رالبض در دست میمون بود چون نازنین
ساز را برداشت میمون هم رالبض را گرفته جهان جست کرد که هر یکی از درختان پای قلعه برآمد و آن نازنین
میخواند و دست بر دست میزد و میمون غضب رالبض را گرفته درخت بدرخت می جست تا جان در قالب
بود فریاد میکرد و آن نازنین دست بر دست میزد بمجمل تمام بعض الفاظ را تکرار میکرد بدآموزی بدآمدی
وجود خود بگیر زودی ... انطرف ... سوی سقر روان شدی ... و آخر او را بر زمین زد و عضو تناسل او را
آن میمون نوش جان کرد و مقارن آن حال صد هزار میمون از درختان فرو جسته او را پاره پاره کرده هر کدام
ریزه ریزه برداشتند و اکثری محروم بازگشتند و آن نازنین باز بخندق در آمد بعد از ملاحظت او بجای خود قایم شد
من بیم که او تأسف خورده بر مردن خود نیز متیقن شدم و چون آن روز گذشت و شب بسر آمد دست

ان صورت همه در خندق قلعه افتادند و با صد هزار شمع و چراغ تحت اسباب السلطنه بیرون آمدند و هرکدام بلباسی جلوه
گر گشته بر اسب ها سوار شدند و شب چنان روشن بود که همه چیز را میدیدیم و آب آن نهر که خون بود بزلال گشت و سنگریزه های
او لعل و یاقوت بوده تخته را آورده بر نهر گذاشتند و شخصی با تاج شاهی از خندق برآمد و بر تخت نشست سازنده
سازها در رقصنده برقص و خواننده بنغمه مشغول گشته [illegible] عجیبی دیدم که با وجود آن حالت که من داشتم که مرا گشته بود خط
و گرسنگی و تشنگی علاوه بر آن بود در راحتی بودم که آن عجب را نگذاشته متوجه امر دیگر شوم تمام شب [illegible] بود
و بعد به صبح عزم رفتن کردند از آن میان چند نفر زنی با تیر و کمان و غلامی که[١] به خاک و خسته بجنس بادشاه رفتند[٢] و شخصی را گفتندکه[١]
الطرف نهر بود رخصت طلبیده می بینم اگر واجب القتل است به نهر نشان بزنیم و اگر لایق شد بود است بقلعه اش نوازیم گفت
واجب التهدید است و این همه میدیدم و می شنیدم و بعد از آن هیچ یکی از اینها جدا شده چند گلوله بر من زد که تا بدلی
باز از اینها نیز مبتلا بودم و صبح هنوز طلوع نکرده بود که به کسوت زنانی بخندق رفتند و صبح شد قلعه بدستور اول بود اما ای شاد
زاده من بیچاره خسته بهمان حال بسته بودم نه ریزه نانی نه قطره آبی بحلق من رسیده بود و دل از زندگی کنده بودم که آدم
تمامت میمون صورت سیاه رو پیدا شد و گفت ای بدبخت تو در اینجا چه میکنی چرا آن طرف نهر نمیروی که [illegible] تو
عزیز [illegible] وی و لذیذ و بنده اینها کردی این را گفته چوبک باریکی از دست گرفته مرا بیرون چوب گرفت پنج شش چوب چنان
بر من زد که انبار خون از تن من روان گشت و من فریاد می کردم و میگفتم از این عذاب مرا یکبار کی بکش گفت
اگر این اراده داشتنی چرا مثل رفیق خود آن طرف نهر نرفتی در این اثنا آن سرخ رو پیدا شده با و گفت باش
باش دست از ایذای او بردار که باعتبار مظلومیت که در حبس خود دارد نام این را از جریده مقتولان طلسم محو
کردند و برات نجاتش عنایت کردند و یک حنظل نیز باو عطا شد آن سیه رو باین امر راضی نشد و غضبناک بدر عنایت
رفت و آن آدم تمامت میمون صورت سرخ رو مرا در بغل گرفته روان شد من از کمال شادی و ذوق
از هوش رفتم وقتی بهوش آمدم که خود را بر کنار خندقی که این طرف رود داشت دیدم چه این طرف رود آن
طرف خندق است و حنظلی نیز در بغل خود یافتم با این خسته و جان خود زخم بطرف شهر روان شدم همان
ساعت پدرم خواجه مالک الوز فوت شده بود دم درم مرا می جستند که رسیدم و بتعزیت پدر مشغول بودم
بعد فراغ از ماتم پدر بخانه ملاکار روان رفتم و در خلوت تمام احوال را گفته حنظل را باو نمودم پای مرا بوسه
داد و گفت طرفه خوش طالعی بودی که از دهان اژدهای اجل جستی اکنون من دو خر تمام ~~حال~~ ازان [illegible] و خبر
مرا باز اکنت که خدا کرد و خود حنظل را خورده از امراض نجات یافت و بعد از مدتی رخت هستی بعالم
نیستی کشید و مرا از دختر او دو فرزند شد چنانکه بودند و چون از سر خود در وقت نجات آن سیاه رو
گفته بود که اینم و [illegible] را نجات دادند برای آنکه رفته احوال بردم شهر نقل کند تا دیگران مقدار این مرگ اختیار
نکنند

نکنند تمام مردم را از این واقعه آگاهی دادم وارثان را بعض چون بر مرگ او مطلع شدند ماتم او را گرفتند
این بود قصه غلام که در حضور صاحبقران معروض شد صاحبقران در وقت نقل کردن او گاهی متعجب میشدند
و گاهی میخندید چون تمام کرد گفت یاران مثل این طلسم گمان ندارم که در عالم باشد بعد از آن خود و خو
گرفته بعد ادای دوگانه صبح روز دوشنبه بیست و پنجم بهمن ماه الهی بمطالعه لوح مشغول شد نوشته یافت
که یا صاحبقران دای فاتح طلسم بیابان چون شاهمهره حکمت بدست آوردی بفتح و نصرت بجانب طلسم
روان شو دالنه که نیمچه دیوکش خارا شکاف و زره صد منقاله و سم مهر زحل از عجایبات طلسم ارسطو سالی بریتیا
بدست آورده باشی و چون بجایی رسی که دودی متصاعد از زمین تا افلاک بنظر تو درآید توکل بر خدا کرده
داخل دود شو که آن دود در حق تو بوی عود دارد و دیگر هر چه بچشم تو درآید از اسباب خوف و خطر یا از
مواد عیش و طرب بی حکم لوح کاری نکنی و باید جگری از فولاد داشته باشی با قوت صاحبقران که در شدائد
این طلسم تحمل تواند کرد و حاکم اسقلبوسیه را بفرما که با فوج خود مستعد باشند چون دود دورنگ روان که علامات
بیرون دروازه طلسم است بر طرف کرد او از عقب تو بیاید تا شاه دروازه رسد بعد از آن بیرون دروازه
خیمه زده منتظر تو بنشیند و تو داخل قلعه طلسم شو و این اسم را که برین لوح نوشته اند خوب بخاطر بسپار احتمال دارد
که در بعضی مرحلهای طلسم جادوان عمل لوح را باطل سازند آن وقت این اسم بکار تو خواهد آمد و این طلسم
یمین و شمال دارد بعد داخل شدن بود هر که از طرف دست راست بیاید و لوح را با وفا تابع تو کرده هر که
از طرف چپ بنظر رسد بحکم لوح علاج او کن که دشمن تو باشد و بدانکه دوستان اصحاب الیمین اند و دشمنان
درین طلسم اصحاب الشمال اند وقت داخل شدن بدو و تا فتح طلسم همین حکم است بارگاه صاحبقران اعظم و از
برستم و طلسم روان که عجایبات روان است و حدیقة السفر نام اوست و درین طلسم است بالعرض تحفهای دیگر که آنرا برای
تو در چهار سمت گذاشته اند بتصرف تو خواهد آمد صاحبقران حقیقت لوح را اجمالا گفته سوار شد و مالک را که موجود
که بر خندق دود خیمه زند چون دود بر طرف شود پیشتر رود [illegible] که گرد دور بود که چون من طلسم را فتح کنم سلطنت
تو بتو مبارک شد و حالا به نیابت من ترک سخت گمان را بر تخت نشان مالک گفت یا صاحبقران اگر مرا تابع سگی
میکردی اطاعت کنم القصه اقبال را بر کنار دود گذاشته صاحبقران خود بدولت داخل دود گردید
تا بدانستان او بازه دارند و دو طلعه از ان برآمده در گاه آتش سرخ و داد [illegible] از منازل جشن
جمشید ملعون کا خوزاده [illegible] سخن گوی خوش طبع شیرین بیان چنین میکند شرح این داستان که چون جمشید لعین
بدین وردی که از مقامات آخرین مرحلهای طلسم سباع که متصل بقبل بود با وجود اخلاق کافرانه آن ظالم لعین
که مذکور شد یکمان خود بعیش و عشرت مشغول گردید مناسب مقام چنان است که قبل از احوال خسارت مال او مرحلهای

طلسم را بر سبیل ترتیب بیان سازیم تا مخفی نماند که طلسم جابابان هفت مرحله دارد و از طرف شاه دروازه مرحله
اول بیوزنیه یعنی میمون است و حاکم حوزه آن مرحله وزیر بادشاه طلسم است و مرحله دوم از درندگان تعلق
بگرگ دارد و صاحب حوزه آن مقام دبیر سلطان است و مرحله سیوم از سباع تعلق به خرس دارد و حکومت
حوزه آنجا بنام خاتون بادشاه طلسم است و مرحله چهارم تعلق بشیر دارد و دار السلطنه در آن مرحله واقع است
و بادشاه خود بنفس نفیس در آنجا می باشد و مرحله پنجم متعلق بخوک است و صاحب آن حوزه سپه سالار سلطان است
و مرحله ششم تعلق بکرگدن دارد و حکومت آن حوزه بنام قاضی دار الخلافه نوشته اند و مرحله هفتم تعلق بفیل دارد و حا
حوزه این مرحله بسر کار پیر دبیر میرود و آن شیخ از طرف خود ساهول نامی که پیوسته کار او رهزنی و دزدی بوده است ت سهول
سپرده و این ساهول بظاهر اجاره دار پیر دبیر است و در باطن بکار خود مشغول هر نقیم می باشد ارتی که از وی در خدمت
بادشاه عرض رسد خود شیخ شهر از اجیلبای مشیخت دروغ بر می آرد و بر لقمه چربتوت بعضو بر ساخته نام صبیر
اسبابی جمله بادشاه شارق شاه زرین کلاه است و نام وزیر باتدبیر روشنضمیر است و نام دبیر سیاق پا خوش
تحریر است نام خاتون بادشاه ملکه روشن که است و نام سپه سالار سیاف خونریز است و نام قاضی رئیس الابرار
است و نام پیر دبیر کبوالر باب هزار حالست و مختصرش کجا الریا نوشته خود قاضی و خاتون و وزیر با هم
دارند و سپه سالار مرید و کوچک ابدال شیخ است پیوسته رای او برای شخصیت و دبیر کاهی با وزیر و قاضی است زنفاق
و قاضی با شیخ و سپه سالار است و بادشاه تا بسخن قاضی و وزیر و خاتون می شنود احوال ممالک محروسه بجمعیت و رفاه
دامن می باشد و چون بسخن شیخ و سپه سالار بخاطرش جا می کند ملک رو بخرابی می آرد تا باز به تدبیر وزیر و غیره آباد
می شود این احوال برای سالکان طلسم است نه برای وارد آن که حکم اینجا مذکور شد و اگرچه این جمله درینجا مرقوم
گردید اما شاهزاده از لوح نیز این احوال معلوم خواهد کرد چنانکه در داستان او خواهد آمد شو سخن بین که دور
جوان مانده ام .. کجا ~~...~~ بودم او هم کجا رانده ام :: القصه جمشید بادشاه ان شب ها بجای سگ خدمت
بجا می آرد و روز برای گازران مانند خر باربری دارد و بامید شب تحمل مشقت روز میکند و پیوسته درین فکر است
که زود صاحبقرانی بیاید تا طلسم برطرف شده کرشمه واقع شود که روز من صفا روی نماید و آخر بعد از مدتی گازران
با خلاق گفتند که حالا جمشید اجرت خوران بجا آورد او را از باربرداری موقوف کرده برای او نیز خر خرید
نموده منزل خود باید ساخت چنان کردند و خری بجمشید دادند آن لعین خرم شد با خود گفت شاید حالا وقت آن آمد
که ما از بلای طلسم نجات یافته بهتر نیز در حیات امیدوار باشیم و سه مه متصل هر شب ماده خوران بچشم جمشید سگ
شبی فراموش کرده صورت اصلی خوران در محل خواب بچشم جمشید جلوه گر شد ... از بول آن بار کش
خوران خبردار شده به بدر گفت گازران از عقب او دویدند و او را از نصف راه کومک زمان بانمد
گرداندند

که دانند جمشید هرچه زور کرد از ماشی که خانه دید و وحشت هم در جنبش کشیده بر بستر نرود از سر وا دید لیکن
این مرتبه جمشید را جرات اصلی نوران فراموش نمی شود و میدانم که از سرمه است که چنین مینماید و حمه لیکن با وجود
علم با حوال نوران مانند زهر عسل نمای و دنیا در نظر جمشید شیرین مینماید و در کار خود بدستور ذیلقه می باشد
نفس او محظوظ و روح او متذوق تمامی باشد روزی کالطالبی سیر در شهر میگشت بکوچه زغال فروشان گذشت
زنی پیری در کمال زشت روئی همین است جمشید نظر کرد ابتدا و روی دیدار زن گفت چه می بینی ما سرمه
مظلم را میدانند شاید از زوال و معاودت قوت من هم او را خبر باشد بیش او نشست و گفت ای مادر بجوانی
که من که بودم و حالا چه شده ام میتوانی فکری بحال من کرد تا قوت من معاودت کند گفت ای فرزند بشرطی
که قوت رجولیت خود را از من دریغ نداری تدبیری بنو بیاموزم جمشید گفت لعنت بر همه شما باد آری لکاته
مرا فرزند میگوئی و این توقع از من داری گفت چون تو مرا مادر گفتی من جواب ترا دادم و الا منظور همان
است که گفتم جمشید بغیرت قسم خورد که اگر زور و قوت من باز گردد و گفته ترا بجا آرم گفت مرا بر قسم تو اعتماد
نیست برای آنکه تو کسی را خجل نداری اول کار مرا بکن جمشید ناچاری بهزار کراهت تن بدو در انجام
آبرو ریخت و باد او در استخفت بعد از آن طلب ایفای وعده کرد گفت حالا برو فردا من بعنوان زغال
فروشی می آیم و خانه اخلاق را ملاحظه کرده هرچه بتو بگویم جمشید تحت او را حمل بر غرض کرده آزرده بر خاست
بخانه آمد سرمه مظلم بخشم او کشید همه شب با نوران خوابید لیکن تب بود که بسکی بیدار شد با نوران بشر وع
بسخن کرد که ای بیوفا من تاب جدائی ندارم تا که این مسخره را در بغل خواهی داشت نوران او را تسلی داد
و گفت نوزاد او قوتی دارد عنقریب از او بر طرف می شود ترا خبر میکنیم سگ برخاست و جمشید همه را شنید لیکن
چگونه خاموش ماند روز دیگر پیرزال زغال فروش بخانه اخلاق آمد لحه نشسته برخاست جمشید بخانه او رفت
بعد از گله بسیار دیگر کام خود از جمشید گرفت گفت بدانکه تو از آب بعد الزوال باین حالت رسیده اکنون
تا خون حیض نوران را نخوری زور تو رجوع نکند جمشید احوال آمدن سگ بنزد زغال فروش گفت گفت
او کانید جنی یار قدیم نوران است باین شکل می آید جمشید گفت آن قحبه با آن سگ ارزانی اگر زور من
بحال آید فکری بحال خود کنم ای پیر زال [illegible] چگونه خون حیض نوران بدست آرم و چه قسم بخورم که مرگ از این
اقبال بهتر است و دشنام بسیار ملولش میداد که خراب کرده آدمیم پیر زال گفت دو سه روزی در خدمتکاری
تساهل کن و بگو آزار مند شدم علاج بقول حکیمان منجم خون حیض است و من آنرا چگونه بخورم او خواهد گفت هرگاه
علاج همین است چه مضایقه بگو بشرط آنکه پیش کسی نگوئی و مرا رسوا نکنی چون اقرار کند که پیش کسی نخواهم گفت تسخی او
هم بدو دو آن بخشکی برای آنست که بدر ساحرش که با او این عمل است اذین راز واقف نشود اگر واقف شود

کاری کنند که و بکار تو نیت تو معاودت اخلاق نکند جمشید پرسید که بدرستی اخلاق ساحر است گفت اگر ساحر نمی بود
مثل تو کسی چگونه بزبون او می شد جمشید ازین سخن بر خود بنالید که فی الواقع ساحر می تواند بعد ها صاحبقران را از بون خود
کرد گفت ای پیر زال مرگ تو در ان را آنقدر دوست نداشتم که ترا باین شفقت دوست میدارم با من بگو که
تو چه علم داری که با آن سبب از راز ایشان مطلع شدی گفت من کاهنه ام و مرا زاله کاهنه میگویند اگرچه
کاری از دست من مانند ساحران بر نمی آید لیکن از احوال غیب خبر میتوانم داد جمشید که این سخن از ان
خاجر شنید بر پای او افتاد و گفت ای زاله تو مرا در شفقت بمنزله مادری و در محبت به از زنان دلبری
توقع که احوال مرا درین طلسم ظلمات لجن معلوم کرده بمن بگوئی تا خاطرم جمع گردد که از که خون دل خود
پشیمانم و من نمیدانستم که کار تا باینجا خواهد کشید بپایان بسیح ساعت را شنیده میدانستم که بکشتن هفت در خود
طلسم فتح خواهد شد چنانکه جوانات مذکور را روی برو می چنین کشته لشکر بمیدان کشته داخل در وشنم
خود درین جا قیلی مرا زبون کرده بصاحبقرانی من مرا نگشت بعد از ان یک کیدی از من مرکب را بر
و تو مساق و بکر سلاح را بر دار این که نشسته می بینی که زبون گذرانم و الا کسی بوده ام که هر هزار با خود را اینگه
و جنبا می زدم که حالا باین خلاکت گرفتارم نمیدانم چه بلا بر سر من آمده مرا بمن جلکم صار منکوس بیچاره بجا
بابل رفته اگر او حاضر می بود بدلیه مشورت او قدم درین دره نمی گذاشتم حالا نمیدانم که ازین طلسم زنده خواهم
برگشت یا درینجا بپایان مرگ خواهم شد لشکر من که از صد هزار هم متجاوز است بیرون دره انتظار مرا میکشند
زاله گفت ای سخر تو این طلسم را که صاحبقرانان عالم در آن عاجز آمده چنین سهل پنداشتی دا کر استاد ت
صار منکوس حاضر می بود ترا نمیگذاشت بعد از ان احوال طلسم چنانچه عنقریب گذشت درپیش جمشید تقریر
کرد جمشید حیران شد زاله گفت ای جمشید این را هم بدانکه اخلاق گازر از ساکنان مرحله اول طلسم بود که بدختر
جنی بر دختر ادنوران عاشق شده او را از ان مرحله خانه کوچ بر کم شده درین مرحله آورده تحویل سر منظلم
که سابق تعلق بمار غال فروشان داشت باو مقرر کرده که اکنون درینی الجان یکی از روسای این مرحله پنجم است
از شاه دروازه مرحله اول است از راه دزد دروازه و دربنی آدم حکومت این مرحله بسابول حرامی
دارد که عوام او را شاه دزدان میگویند و او نایب شیخ شهر است جمشید پرسید که درین طلسم مگر از جن و انس
هر دو قسم آمد گفت هم بنی آدم اند و هم جنات اند که دیوان از قسم ایشانند و از بنی آدم بعضی ساحر اند
و کاهنان اند و بعضی سحر نمیدانند و ای جمشید ترا خبر دهم از مستقبل احوال تو که چیزی از سوال احوال ترا دیده ام
بدانکه تو صحیح و سالم ازین طلسم خواهی بر آمد و در دلقی نیز عنقریب در کار تو بد بد خواهد شد برای انکه شکسته
طلسم داخل این طلسم شده و بصورت آنجا که مرضی ایشان شکست طلسم است مثل تو کسی را خواهند جست و ترا گرسیدار

خفا کرد

خواهند کرد تا با فالج طلسم جنگ کنی داگر آن صاحبقران داخل طلسم نمی‌شد تو باین ذلت و خواری و مسخرگی بسر
بردی و آخر ترا بیرون می‌کردند اکنون برو و نوران را قسم داده خون حیض از او گرفته بخور تا قوت تو
معاودت کند جمشید گفت آیا زوری که سابق داشتم بهم خواهم رسانید گفت زوری که قبل از خوردن
آب بیت الذبول داشتی خواهد بهم رسید و زور مطلق بهم رسیدن را حکم دیگر می‌باید کرد برای اینکه درین طلسم تو دو
جا آب خورده اول از آن چشمه که بمجرد داخل شدن در ورطه خورده و از قوت تو ساقط شده آن قوت
بالفعل نمی‌آید اگر با من بشنود و کار را سلوک خواهی داشت البته آنچه برای تو خوب باشد نگران خواهم کرد
اکنون آن خون نجس را خورده بیا تا بگویم چه باید کرد جمشید خوشوقت شده بخانه آمد و بطریقیکه ژاله کاهنه یاد تعلیم کرده
بود خون حیض نوران را خورد بعد از آن بجنس ژاله آمد و گفت فی الواقع بمجرد خوردن آن خون احوال من بسیار
بهتر است و قوتی در من بهم رسید میتوانستم کاذران را بکشم لیکن بخشتیم نداشتم و از تو اجازت هم نخواستم
ژاله گفت اکنون برو بیجا که وزدی که سلاح از تو گرفته بود باز بهم خواهد شد این مرتبه در جنگ برو غالب خواهی
شد و او را بکش و سلاح خود از و بگیر و پس من بیا بگویم چه باید کرد جمشید بصحرا رفت و کنار دریا [illegible] طی نکرده بود
که صاحب سلاح جمشید پیدا شد جمشید بانگ برو زد که سلاح مرا بده او گفت مگر خون حیض بی بی خوردی که جلاف
مینمائی و آخر جمشید او را بر زمین زده سلاح خود از و گرفت و سر او را از بدن برکنده [illegible] سلاح پوشیده
بجنس ژاله آمد و حال را گفت ژاله گفت ای جمشید اکنون سلاح را بکمر و نشین تا نصف شب خود را بخانه نوران برسان
که باید ترا با او در همان جا سگ مشغول کار خواهی دید هیچ مگو جرکن تا ان سگ بر آید متعاقب او برو بیجا در چشمه
غایب خواهد شد و جود ولی از آن چشمه بجانب دیگر جاری خواهی دید برابر آب برو بچشمه دیگر از دو کلانتر خواهی رسید
هر آن چشمه تا بدو از سگ شروع بگریه کن یعنی چنانکه سگ ها گریه میکنند بعد از ساعتی سگ کلانی از آن چشمه برآید
نیز بگوید که چه واقع شده که تو گریه میکنی بگو برابر اهل طلسم بلای رسیده و من برشکست طلسم میگریم بگوید که تو از کجا دانستی
بگو از ینجا که برادرت کائید و بو سی شده حالا دختر کافر آن قدر [illegible] که [illegible] دیوی [illegible] قرار داده
مرا با خود در جماع نوران شریک میکند و من رغبتی باین امر ندارم چون تو این سخن بگوئی او آواز کرده برادر خود را
طلب میکند او نیز از چشمه خود برآید و برآن چشمه برادر کلان کائید که قاید جنی نام دارد کائید را اسیر [illegible]
کند کائید خواهد گفت من بعد چنین کار نخواهم کرد تو بگو اگر راست میگوید آب چشمه تو بمن بخوراند تا از شیر نجات یابم و اندر
رفتن من باز آزاد [illegible] و آخر بکار شما خواهم آمد که زور من زور صاحبقرانی است قاید باو خواهد گفت که برد آب بیاور که
جامی‌نما بخورد و گرنه ترا میکشم کائید برود و بعد از ساعتی آب خورده بیاید و در حضیض نی کند تو آخر [illegible] قوت
تو بالکل رجوع کند هجوم از ان چشمه روان شود در راه آنکه آب از تو برده باد برخورد [illegible] را بر زمین زده آب

خود را از و بگیر و سلاح او را هم بگیر داود را نیز بکش بعد از آن بخش من جا بیا بگویم چه باید کرد جمشید گفت تا من
زنده ام نعمت های این طلسم را فراموش نخواهم کرد که یکجا خون حیض خورده و یکجا استفراغ سگ لیکن جلیقه حاجب الوزرا
مجنون می باشد زاله بخندید و گفت ای ملعون مگر این نعمت ها را از آسمان والسی قسم بشیاطین مستر بیتن اسمع که این سر از بر کن
قدم آن صاحبقران است که شکننده طلسم است اگر او داخل طلسم نمی شد بجائی که داشتنی می بودی و حالا او چون
داخل شده تربیت تو بر ما فرض و رشته تا با او بجنگی حالا بگو که مزد اصلی تو چه قدر است گفت رستم داز اسباب را بخش
فوت خود موجود نبود ام بر که هست با او میجنگم گفت من هم تو را الفقر حرام زاده دانسته با تو سر در آورده ام لیکن
خبردار باز و ابرو دو فای من بیرون مکش القصه جمشید بگفته زاله عمل کرد تا اسب خود را بدست آورده بخش زاله آمد
زاله او را تحسین کرده و نیز دو را خلعت یافت بعد از آن گفت حالا تو نشین چهل ساعت کاذران تفحص کنان بطلب
تو اینجا می آیند با الیشان بفهم و ما زغال فروشان حامیان تو ایم چون جمعی از ایشان به تیغ تو کشته شوند مردم در میان آمده
تراپیش ساجول بربند در وقتی با او بهمسی که نامه شیخ امیر مشتمل بر مفارش تو بساجول خواهد رسید داو مشغول خواندن خواهد بود
کاذران برای دعوی خون کنند و بگویند که زن خود را ترک کرده بیاری زاله مردم ما را کشته ساجول ترا حکم قتل کند
چون جلاد حاضر شود که ترا بکشد جلاد را بکش و بیخ نفس کسی دیگر را در حضور ساجول بکش و بگو که من صاحبقران کاذرانم
و ابلیس بر گشته محمود معاون من است او از این سخن دست از قتل تو بر دارد و مزاحمت کند و تکلیف کتخدائی بتو کند تو قبول
کن زنان خوش صورت را در نظرت جلوه دهد کسی را قبول مکن و نام مرا ببر چون عقد ترا با من ببندند کارها تمام تو روی
تمام بر دو دا اگر مخالف این بعمل آری خراب شوی جمشید گفت در طرفه حیص بیص افتاده ام باز شوران بابنر سرم
منظم و چشم من بری میمود داین لکاته که از جد جمشید هم در علم کلانتر مناید چاکو نه قبولش کنم و اگر نمیکنم خدا داند چه بلا
بر سر من آرد طره دو سه دوسی را عاقب دامر محمد بگاید دو در قسمت با این عجوز دلبنت گوزد با لعنت و تف بر این حاجب
زاله است که من دارم باز بو کوسه شیطانی با خود گفت چون آخر کار بد عاست غم نیست البته مزالدین از شاد
دروازه داخل شد باشد با او که می توانم جنگ کرد چرا که سابق هم خون او را ریخته ام القصه بعد از ساعتی
کاذران تفحص کنان با چوب و چماق بر در خانه زاله آمدند و شور بر داشتند که ای کاهنه داماد ما را بلا به درخانه
خود جا داده و زن او در خانه گریه میکند بهتر آنکه او را حواله کنی و الا دمار از روزگارت بر آریم ماران کاید
جنی بهتر نیست زاله بیرون آمد و گفت کاید ظالم تو بیل سر مه که حق با تو دلبنما داده و بگذار و چرا بتر سم و داماد
شما خود بپناه من آورده موجود است اگر راضی باشد ببرید درین اثنا جمشید سلاح پوشیده از خانه بر آمد ابنا که سلاح
در بر جمشید دیدند بر زدند و اخلاق مکدر شد و گفت معلوم شد که نعمان کار خود را کردند و بجمشید آنچه در کار بود
تعلیم کردند اخلاق بجمشید گفت ای فرزند از ما چه بدی دیدی که رنجیدی و پناه باین کاهنه هزار گیره آوردی جمشید

گفت بردار ای زمسافر دیگر طاقت ندارم که مثل خر بار بیزار هم بردارم اخلاق گفت چرا کفران نعمت میکنی آخر نه
برای تو خری خرید کرده دادی بودم که روز است نوکران در فراق طعام کو زده جمشید گفت او بر کسی
که خواهد کس بدید من هرگز خواهان او نیستم اخلاق را بد آمد چوب بر جمشید انداخت جمشید چوب از دستش بدر کرده
بیک ضرب او را کشت کافران دیگر هم ور کشتند زغال فروشان بحمایت جمشید بر خاستند بزن بکش شد چاقو
جمشید قریب سی نفر از کافران را کشت قضیه بسیار بلند شده دم در میان آمدند که این ماجرا چه هست حاکم فیصل شود
جمشید گفت بر حاکم بر دید من حاضرم جمشید را آتش انداختند از آن ده برآمدند و بعد طی دوازده فرسخ راه روز دوم
بشهری که از سنگ سیاه ساخته بودند رسیدند جمشید شهری دید در کمال آبادی که لون عامه ساکنان او سیاه بود اما
جمشید در دیوان عام پادشاه رسید مردی سیاه چرده را بر سر تخت متمکن دید ارکان دولت همه حاضر بودند کافران
داد زدند که این مرد اجنبی از دروازه این طلسم است موافق قاعده داخل باخلاق کافر ملاقات کرده او این را از کار
برداشته داماد خود کرده این بیچاره زغال فروش کاهنه سلاح و اسپ خود را بدست او رده اخلاق را با سی نفر دیگر
کشته است درین باب هر چه حکم است ساپول از جمشید پرسید که احتیاج میگویند گفت راست میگویند مدتی برای این زمان
بار جنون خر برمیداشتم حالا به تنگ آمده ترک صحبت اینها کردم ساپول گفت بهمه حال تو واجب القتلی
ببرند و بکشندش حکم کرد ساپول تفصیل جمشید و رسیدن نامه شیخ ساپول دنجات جمشید از جنگ کافران و
گو توانا ان لعین در شهر بود بعد از عقد او با زاده کار در این اثنا خبر آمد که نامه شیخ رسید ساپول احترام خواند
نوشته بودند که ای ساپول بدان آگاه باش که صاحبقران طلسم کشا داخل ده طلسم که سرحد بیرون است گردید جمیع
ساکنان طلسم را احتیاط واجب است و پادشاه ما خاتون و قاضی و وزیر مصلحت میکند و اینها او را با طاعت او
و تفویض اجناس و اموال مصلحت میدهند و ما که ترک دین ابلیس پرستی نمیتوانیم کرد لیکن بر می ذلیسه که بسبب لوح
بر کار نخواهد کرد و دیوان و و کمان نیز از عهده او بر نیاید و من شنیده ام که شخصی تنازکی از در دروازه
داخل طلسم شده دعوی صاحبقرانی دارد تو او را پیدا کرده ببین فی الواقع اگر قوت بشری او معقول و بسیار
باشد احتمال دارد که طلسم کشا را مغلوب خود سازد و بغیر ازین علاج نگاه داشتن طلسم نیست برای اینکه اصحاب
الشمال که تابعان ما اند خبر تحقیق نمی داده اند چنانچه من الشاه تاکید کرده بجنگ او فرستاده ام خدا کند انجا
الیمین یاری او نکند البته البته تو نیز آن شخص را پیدا کرده قوت او را آزموده ببین نولیس درین اثنا جمشید را جلاد
با دو از ده نفر دیگر گشت نوکران ساپول پرسید چه خبر است حقیقت را گفتند درین اثنا جمشید در برابر
ساپول آمده به تعظیم نداده گفت ای ساپول من صاحبقران لشکر کفارم و مدد من از ابلیس پرسیده مرا نگهدار
تا بکار تو آیم ساپول بر خاست و جمشید را در بغل گرفت فرزند خواند تکلیف که حدائی از جمشید راضی شد

زیب بنهاد زن صاحب جمال به نظر جمشید جلوه داد مثل چنانکه آب در دهن آن کار گشت لیکن چه فایده که ترس و هیبت
یعنی زاله او را انگلاشت گفت من زاله را میخواهم ساحول گفت معلوم شد کاری از دست تو خواهد آمد که چنین عزیمه
را قبول میکنی همان روز زاله را طلب کرده بدین ابلیس ماده عقد بستند و ساحول جمشید را اول کوتوال شهر خود که
کودانیه نام داشت کرد شهر مرحله هفتم کودانیه است و هم چنین تاجهای شهرهای مراحل دیگر بقرب مذکور شود و جمشید
را به همه جهت رضا دهم رسید بجز اینکه پیوسته از پهلوی زن خود زاله اذیت میکشید که باید هم صحبت او را بدتر از هزار سال
جهنم میدانست لیکن نمیتوانست دم زد روزی جمشید در دار الحکومت تشنگی نشسته رقص میدید قضا را زنی بسیار
وجیهی خوب میخواند و خوب میرقصید جمشید را با دمیل خاطر بهم رسانیده در شراب او را در بغل گرفت و گرم تر
بازی بود که سواری زنانه پیدا شد و زنی از طرف آن سواری بالای صفه برآمد و با جمشید گفت خاتون ما
زیاد وی آمده است برسید چه زیاد دارد گفت میگوید اگر کسی حق کسی را بغیر حقدار دهد سزای او چیست در
حالت مستی از زبان جمشید برآمد که دم نقد او را صد پاپوش باید زد آن زن برگشت و پرده محافه برداشته
شد و از میان آن زاله نگاشته برآمد بی اینکه متوجه کسی شود دستار جمشید را فرود آورد و صد پاپوش بر سر او زد
جمشید نتوانست نطق برآورد دم در کشید و ناظران می خندیدند چون او برفت جمشید پیش ساحول آمده شکوه زاله کرد ساحول
گفت من در میان زن و شوهر چکاره ام که حرف زنم داد زاله کاهنه است که پنج هزار و در حساب است خفیه
نویس این مرحله است او درین مرحله بود که کاید تحویل سرمه مطلع باختلاف داد همین که او آمد کاید از عذرها خواست
و وعده کرد که عنقریب تحویل مذکور باز بر خال دوستان میدهم و دیگر اینکه بی جهت نزد دو بوسه زدن تو که حق او بود
چرا بر لب دیگری زدی جمشید گفت هزار لعنت بر کسی که بی لوح داخل طلسم شود این چه زندگانی است که من میکنم
با آن اذیت این خفت را هم بکشم ساحول گفت زن است [illegible] اگر گفتی زندگی دولت نیست جمشید با خود گفت خوب
این هم گذشت چنین هم نخواهم کرد و چون بخانه رفت زاله با و گفت ای ملحد بی غیرت نوران که در حضور تو بی کس
داد دو تو بجز او با دیگری کار نداشتی و منکه غیر از تو دیگری را ندارم با من این سلوک جمشید خاموش ماند ما بانه (?)
غرض ترقی درجات در طلسم داشت بنهاد خوش آمد و عذر خواهی کرد تا هم خوش شدند اما جمشید چون شریر بالذات بود
در کوتوالی خود اکثر حق را ناحق میکرد و رشوتها از مردم میگرفت شبها با دزدان بخانهای مردم می رفت و زن
و دختران قوم را که همه کار ابلیس پرست بودند بکار میگرفت و بدر میرفت نوبتی همراه دزدان بخانه یکی از عمدهای شهر رفت
ناگاه چوب نظر جمشید رسید که تختی لب بکلیف در آن گذاشته و نازنینی (?) در کمال خوبی متمکن آن تخت است جمشید با وجود دیگر
بعد در جامع صد پاپوش از کاهنه مجوز دوست از ما در تخطهای خود برمیداشت چه بعمل کیات شیاطین مسخ زاله
بودند و آنجا جمشید هزار میدادند چون زاله میشنید که امشب با فلان زن روی خود را سیاه کرد موافق قرار او

صد پاپوش

صد پاپوش بر جمشید در خانه می زد و او هم با این امر با زن خود صلح کرده بود القصه چون آن زن را دران حجره دید بگوش
انتظار خواب او را داشت ناگاه آن زن از حجره برای کاری برآمد جمشید را بخاطر رسید که شمع را خاموش کرده بر تخت
او بخوابد همین که او بیاید او را انگار کند که شوهر مالک خود خواهد کرد بای اراده در حالت مستی سر بتکیه گذاشته خوابید
در انتظار آن زن ما ماند که او خود بیاید لیکن مالکش درآمد و مالک او نشسته با زن وطی فی الدبر بجا آورد تا رسید با پیجامه
جمشید را از عقب یار کرده شروع بکار کرد جمشید را از وقت جنسی گرم کرده بود و چنین خبر داشت که در خلقت فی النبات
شده بود و مثل کیر کار زبون ملحد درست آمد جمشید نیز لذت چکنید با خود گفت اگر زیاده میشویم رسوا می شوم و خلل در
مراتب ترقی من واقع می شود ناچار تن در داد و چون او فارغ شد جمشید از زیر او بر خاسته بالای سینه او نشسته
او را خفه کرده کشت و دیگر از آن روز بخانه کسی نرفت اما چون بخانه خود رفت زنانه سر خود تنها کرده گفتن بدست
جمشید داد که امروز تو بر سر هزار جرا که قحبه شب بالعکس بود جمشید از خجالت نزدیک بود هلاک شود اما
ساهول خواست که قوت و شجاعت جمشید را امتحان کند بنابرین مقرر کرد که او را بسر دانوی فیل پیکر دستور داد این
دانو زمینداری بود که از سالها ادای مالگذاری نمیکرد و صاحب فوج بسیار و دلاوران نامدار بود و لشکرش اکثری
دزدان بودند مگر ساهول هر او فوج کشیده چندان دزدی در لشکر ساهول واقع می شد که به تنگ آمده مراجعت
میکرد و در جنگ نیز نامداران لشکر دانو پای کمی از دلاوران لشکر ساهول نمی آوردند و خود نیز تا سه روز با ساهول
برابر جنگ کنید بلکه ساهول خود را در صف جنگ حریف او نیز دید القصه بروز دیگر جنگ کوتاهی نمیکردند و شب بعنوان
دزدی بجان و مال مردم دست درازی معمول ازیشان واقع می شد بنابران ساهول با وجودی که خود نیز دزدی
پیشه و زر و شرارت اندیشه بود از دست ایشان عاجز و حیران شده دست از مدعا کشیده بود اکنون
که بنابر نوشته شیخ امتحان زور و دلاوری جمشید مطمح نظرش شد و دید که در کوتوالی نیز داد شرارت و مار در بغلای داده
که چو هر دزد یا غیر دزد را چی با خاجی خود بدست خود کشته و جلاد را موقوف میداشت اکثری چنین کرده که هر
با وجود دزدی بر قوی هیکل را اگر حسنه آورده که بکشند جمشید زور و ناوک سر و اگر دیده و فوج خود را دور ایشان ایستاده
کرده گفت اگر قصور کنید شما اینها را بکشید بعد از آن شمشیری بدست هر یک می داد که با من بجنگند و خود چوبی
آهنی ساخته جابجای او میخ و خنجر نصب کرده حربه خود مقرر کرده بود و لشکر شکن نام آن حربه کرده و سابق وقت
از شهر بر آمدن نیز چنین حربه ساخته بود و مثل آن انجا هم ترتیب داد و لباس بالاتر شکن در میان دزدان می افتاد
بآن چوب دست سنگین جلدی را اینها مرتبه کار سفر بود که از هیچ زخم نمی خورد و همه را می کشت و اول بایشان مکلف
میکشت که هر که یک زخم بر من زند او را بکشانم نکشم و در قید نگهدارم بنابرین دزدان هر چند قصد میکردند که
جراحتی بدان حرامزاده رسانند ممکن نمی شد آن دلاوری و جلدی تا آن زور چون از جمشید مشهور شد تولف

و خطرات آن
او و اکناف منتشر گردید بعد ازین ایام که جمشید بسبب آن روسیاهی دارین رفتن خانه مردم و دست درازی آن
و خطرات ایشان برقوف کرده در میان او و زلیخا زاله کاینه اخلاص و دوستی است بسی اراکه از جمشید کام دل گرفته گفت
ای جان زاله بی جنی رسید که ساهول ترا برسر دانوفیل میگیر خواهد رسانید بعد ازان قصه دانو را پیش جمشید نقل کرد
گفت هرکه باشد بپوست از سرکش میکنم زاله گفت لیکن در فتح که ترا ساهول تکلیف کند باید بگو که این کار زبر دست است
می سر بازی کرده میروم بشرطی که بعد از فتح آنچه من از تو طلب کنم از من دریغ نداری او هرچند از تو بپرسد که چه میخواهی
بگو حالا نمیگویم بعد از فتح خواهم گفت لیکن نوشته بده که هرچه خواهم از من دریغ نداری چون نوشته بمهر نامداران
آن انجمن حاصل کنی برد خود آن قحبه که منصب خفیه نویسی آن مرحله داشت در حقیقت تولیف بجا دری جمشید با خفیه
حقیقت اینکه من او را العقد خود بسته ام به بهر دو هر نوشت و نیز نوشت که جمشید قابل سلطنت است که او را بر تخت
و به خود نشانید بدلگرمی و خوشوقتی آن کارهای عظیم از و متمشی خواهد شد و آنچه مد نظر آن رئیس الاشرار است
اغلب اینکه بعمل آید و بایں حیله مملکت که طلسم کشای طلسم نیکنامی نباید هرچند که صاحب لوح باشد که دست زند بهمه جا بالا است
و چون روز دیگر خسرو خاور آرا از آخرین درجه دلو برآورد ساهول حرامی جمشید حرامزاده را طلبیده آشته سخن دانو
درمیان آورد و آخر بطریق قبله مذکور شد جمشید از نوشته گرفته با سی هزار سوار و سی پهلوان نامدار روانه ملک
دانو گردید ساهول تنبیه داب و فیل و خنجر و خلعت باو داده نما بداستان این کار جواهر فشان رجوع کند دو
کلمه وز احوال ظفر مآل خسرو بلند اقبال صاحبقران جزو رنگین فشان خورشید اوج کرسی مشتهر شد و عالمی شاهزاده
فوت خوب مواد این طلسم کشایان سازیم راما سخن آرایان بلاغت فن و بهره کشایان طلسم سخن چنین روایت
کرده اند که چون صاحبقران گیتی ستان لوح و جهتی و شاه مهره حکمت بدست آورده داخل دود طلسم گردید اول
مرتبه دود بچشم صاحبقران رفت و خاطر آن شهریار را پریشان ساخت صاحبقران اکبر بار رشاد لوح یاد گرفته
بود بحکم لوح بخواند و برخود میدمید و دود از میان شق شد و دو حصه گشت نصفی بطرف راست رفت و نصفی بطرف
چپ رنگ دود طرف راست رنگ سفید بود اگر دو رنگ طرف چپ سیاه بود دود از طرف دست راست بود تا
عمود بنام شهریار میرسید و از طرف چپ گویا لعلی طرف مرده می و خشنود هر قدر اسم میخوانند باد طرف چپ موقوف منبه وانزرات
می وزید شاهزاده اسم خوانان راه میرفت ناگاه از طرف چپ جمعی پیدا شدند که همه نیم سوخته در دست داشتند
و تن آدمی و روی میمون سیاه داشتند بر صاحبقران حمله آوردند صاحبقران بحکم لوح با پنجه دو کس در میان
ایشان افتاد و ترتیب حمله نفر از ایشان را کشت باقی گریختند صاحبقران در لوح دید برآمد که ایشان را تعاقب کن
تا بغار شمارسی که دود از آن غار بیرون می آید و گریختگان نیز دران غار غایب خواهند شد و دو دستاره دوار
بر تو محیط شود قطع خواندن اسم مکن هنگام آن اسم اگر یک لحظه قطع کنی دود ستاره دوازده مانند برآورد لنگار

را اقنه

گفته اسم خواهان روان نخوت به دیوار آهن جوایی رسید که آن طرف دیوار جشمه ایست ~~و بالای جشمه الیف~~ و بالای

جشمه درختی است مانند درخت خرما و خطی در تنه او مدور واقع است به پنجه دیو کش آن درخت را قلم کن و باید که تیغ

و تبران خطا نرسد اگر غلط کردی قباحت لازم آید و جون او را قلم کردی نصف باقی تنه را نیز در جاه حقر ... برکن

و تبران [...] آهنی بزن دیوار شکسته شود و آب جشمه بجانب غار روان خواهد شد جون آب بغار در آید بوهای ناخوش و غلغله

عظیم دماغ تر گنده و گوش تر آکنده سازد و از جا نروی که بعد از ساعتی دود طلسم برطرف گردد و از طرف دست راست

جمعی با صورت های خوش مجمرهای مرصع پر از عود قماری در دست گرفته تختی روانی نیز همراه ایشان باشد بعد از نزد تو

سلام کرده بگویند که لوح را بنما تا خاطر ما جمع شود لوح را با ایشان [...] بر تخت روان سوار کنند و مجمرها را گرفته دور ترا فرا گیرند بنمای ایشان

روان شو تا بریگ روان رسی بموافق حکم لوح به عمل آر صاحبقران چنین کرد تا طلسم دود بر طرف شد بعد از آن بر تخت

روان نشسته بجانب ریگ روان رفت مالک تاجدار جون دود را بر طرف دید کوه جگر ده بر کنار ریگ

روان خیمه زد شش فرسخ منزل آن روز بود و صحرا بیابان ظلمت یعنی دود بود جون صاحبقران بدولت بر تخت روان

سوار شد و آن مردم خوش صورت با مجمرهای مرصع در جلو افتادند صاحبقران از ایشان پرسید که شما چه مردمید گفتند

یا فاتح طلسم ما قوم جنیم که صحرای ظلمت بما سپرده بودند و حکم چنین داشتیم که صاحب لوح را اطاعت کنیم صاحبقران

فرمود جمعی را درین مکان بما نشان داده بودند که صورتهای ایشان مانند میمون سرخ جهره باشد آنها را ماندیدیم گفتند

ای شهریار ما بودیم که بآن صورت متشکل می شدیم تا وارد طلسم را اذیت رسانیم و جون تو صاحب لوحی جرا بآن صورت

بر آییم و با صورت زیبا جرا ملازمت نکنیم و دران وقت هم باعتبار خدا پرستی بنا ... ما برخود ... و تا ممکن خرابی

میخواستیم بخلاف شرکای ما که بدبخت بودند که بنای وجود ایشان بر شرارت بود و جنانکه همین دو دم صاحبقران مستاصل

شدند و ما شش صد نفریم و سردار ما خیاره جنی نام دارد آنکه حاضر است خیاره بملازمت رسید و خیاره عرض کرد

که بد باطنان شش هزار نفر بودند و سردار ایشان شهزاده نام داشت که ابتداء برطرف شدن طلسم دود که ظلمت

نیز میگویند با تش در آب جشمه غرق شدند و ما بموجب حکم اطاعت کردیم صاحبقران فرمود که یعنی جه شما که مردم خوبید

نفر بودید و ایشان شش هزار گفتند ای شهریار مگر تو نمیدانی که نیکان همه جا کم می باشند جنانکه بعد از رحلت جناب رسالت

پناه صلی الله علیه و آله در کربلا نیکان جه قدر بودند که ملازم امام خود شدند و بدان جند هزار کس بودند و آخر جنگ دیدند

اگر همه نیکان می بودند جرا کار بانجا میکشید صاحبقران بیاد سید الشهداء گریست و خیاره را انواع نوازش فرمود و گفت

راست میگویی خدا که الحمد جزا یا خیاره اکنون بگو که آنها مگر حکم اطاعت نداشتند که شهزاده و مردمش با من جنگیدند

و خود را در معرض هلاک انداختند خیاره جنی گفت یا صاحبقران البته داشتند لیکن بنا بر استعداد بد ذاتی خود که شرارت

بود مخالفت حکم کردند خواستند ترا دفع کنند ندانستند که تو دفع کننده ایشانی با وجود آنکه علم این را داشتند که صاحب

لوح فاتح طلسم است از روی تعصب ابلیس پابرستی همین مطمح نظر ایشان بود که ترا دفع کنند شنیده و نقل کاذب است
حضرت کلیم احمد را که نوبتی جبرئیل علیه السلام گوهری را بحکم الهی برداشته منزلت سر ایشان گذاشته که اگر سجده و تکبیر
این گوهر را بر شما میزنم ایشان از ترس سجده بر فرشته و همین که گوهر قدری از بالای ایشان دور میشد منت
را ابدال مکیر و نبود و کار چون نزدیک میشد سجده می کردند پس حالت مخلوقات چنین می باشد و هم چنین ای صاحب
لوح حضرت علیه السلام در حرمت اهل بیت خود چه سخنها که با امت نفرموده بود و اخر بعد از وی آنها که حکم او را
بجا آوردند کم بودند چه جای اینکه اینها و راه اهل هم ابلیس پرست بودند اگر از ایشان نقصی واقع شود نقصی ندارد
صاحبقران فرمودند ای خیار در رحمت خدا بر تو عجب کسی بوده و جزهای درست داری القصه باین طریق روان
بودند تا داخل ریگ روان شدند صاحبقران خیاره را ابوالخیر خطاب داده قرار کرد که او را در سمت دست
از خود جدا نکند او نیز عهد کرد که ملازم رکاب باشد القصه صاحبقران با ابوالخیر حرف زنان میرفت که یکمرتبه
موجی از ریگ آمد بمرتبه تند که تخت برداران شاهی قریب صد قدم بعقب رفته بزانو در آمدند صاحبقران
قریب بود که از تخت جدا شود و چون این برای امتحان ۳ سه مرتبه مکرر شد از ابوالخیر جنی پرسید که این ریگ
این را چگونه طی کنیم و حال آنکه تخت برداران قوم جن اند چه واقع است که نمیتوانند رفت عرض کرد که طریق
طی این طلسم که طلسم الرمل نام دارد صاحبقران بهتر میدانند و عرض کردن ما درین باب حکم مثل بملا آموختن دارد
صاحبقران صاحب لوح است در لوح مطالعه فرمایند و آنچه فرمودی که ما چرا نمیتوانیم اگر رجوع بماهیت خود کنیم
البته می توانیم رفت لیکن ما بشکل آدمی متشکل ایم از ما بجز کارهای بشری نیاید خصوصا درین طلسم و در روی
که رجوع بحقیقت اصل خود کنیم خود می توانیم رفت لیکن صاحبقران را نمیتوانیم برداشت شهریار لوح از بغل بر آورده بمطالعه نمود
در آورد مرقوم یافت که ای صاحبقران و ای زبده اولاد سید آخر الزمان هر جا که تخت برداران تو عاجز شوند و نتوانند
از شدت روانی ریگ قدم پیشتر گذاشت همانجا نشیند و این اسم را شروع بخواندن نماید بادی تند بحکم الهی پیدا
خواهد شد و ریگ را ازین موضع برداشته بمقر اصلیش خواهد برد و دران وقت چشم خود را بسته داری و نظره
در خواندن اسم مذکور تا لنگرت دران وقت قایم باشد چون دو صد و هفتاد مرتبه که عدد رمل است بخوانی چشم را
بکشا که نشان از ریگ نخواهی یافت پیشتر قلعه طلسم است اگر خواهی تماشای انار طلسم کنی این اسم بر چوبی
خوانده تا آن چوب دایره بر دور خود بکشی و خیار را نیز پیش خود نشان و جنه باقیه را بگو که پشت بروند یکشب
آنجا باش و تماشای آن قلعه کن جنیان برای تو طعام و شراب خواهند آورد اگر تماشا نخواسته باشی چون بپای قلعه
رسی در لوح نظر کن صاحبقران مقرر کرد که بعد از تماشا شروع در کار کند القصه موافق حکم لوح بعمل آورد چون
چشم برگشود نشانی از ریگ نبود و زمین صاف تخت بی سبزه بنظر در آمد اما تخت کمان و مالک ناچار که از حب

بر ریگ روان خیمه داشتند هر روز بعضی از لشکریان بر سبیل تماشا و امتحان در ریگ قدم میگذاشتند بعضی بچهار قدم
رفته بموج ریگ هلاک میشدند و بعضی بهفت تا ده قدم . که از آن زیاده . کس نرفت چون طلسم الرمل بر طرف
شد از آنجا کوچ کرده بنشیب ذریح دیگر که حد ریگ بود طی کرده بر کنار سبزه خیمه زدند و از آنجا قلعه نشیب ذریح ریگ بود
و سیاه‌چالی بود چون صاحبقران بموجب نوشته لوح با ایشان گفته بود که از ریگ برآمده بر کنار سبزه خیمه زنند تا وقتی
که داخل ~~شدن لب~~ قلعه شوم بعد از آن شما آمده در پای قلعه بنشینید و علامت داخل شدن من بقلعه برای شما
این است که رنگ سبزه مبدل گردد و از سبزی تا بزردی گراید چاکران ایشان آمده بر کنار سبزه خیمه زدند ..
از صاحبقران بشنوند که چون آن شهریار دشت ریگ را طی کرده متوجه نشیب شد دشت سبزه که نشیب ذریح بود
نیز طی کرده بپای قلعه بطریقی که . در داستان الف مذکور شد نمایان گشت از مشاهده قلعه سیماب و برج طلائی
و حوض چشمه و قبه و انجاد در حیرت رفت و آب نهر که رنگ خون داشت نیز ملاحظه نمود و درختان حنظل
نیز حیف کشیده بودند صاحبقران چون اراده تماشا داشت در زیر درختی آن اسم را بر چوب دمیده دایره
کشید و خود با ابوالخیر جنی در آن دایره درآمد و جنیان دیگر را از دور که ملوکشه رفته نشستند در دایره چه لوح درباره
تماشا حکم کند ۲ جنیان مدد رفتند و صاحبقران در آن دایره مشغول تماشا گردید چنان بحکم صاحبقران طعام و میوه و شراب ۲ بدان عمل کنید
آوردند صاحبقران طعام خوردند و نماز مغرب ادا کرده نظر بجانب قلعه داشت که یکایک صورت دیو است
در خندق افتادند و بعد از لمحه آسمان سلطنت از آن خندق بیرون آمد و کنار نهر را چراغان کردند و انجاری که
در قلعه بودند برگ اینها مانند چراغ خورشید عالم پرتو نوراک گشت که مافوق آن نباشد و چندین تخت نشستن آمده
بر کنار نهر نشستند جا بجا روشنی احتشام بود و غذا و ... زرین و سیمین و بلورین از هر درختی آویزان گشت مانند
ستاره و خورشید طرفه تماشائی که حیرت ناظران را تماشا بود صاحبقران حظی وافر از دیدن . اینها درخت
گفت ای ابوالخیر عجب طلسمی خوشی ظاهری است گفت ای شهریار غیر از تو که صاحب لوحی دیگری را حق تعالی
از این تماشا محفوظ دارد خار گل تا دمار . زلف جلوه از حسن است رقص بر بوشان و نغمه زهره دستان چشم و گوش
را خوش میداشت و صاحبقران تکیه زده در کمال استغنا بسر میبرد و تولیف میکرد تا نصف شب ادا از لشکر لشکر
بود بعد از آن موقوف شد و از آن میان پنج نازنین ماه طلعت جدا شده بر کنار نهر آمدند چوب های گل در دست
داشتند شب از روشنی مانند روز بود و نازنینان با ادب تمام بشاهزاده سلام کردند و چندان عشوه و کرشمه را
بکار بردند که فریفته هم شدند بدام ایشان گرفتار شود بعد از آن گفتند ای صاحبقران روزگار و ای زیج نشمه
تا جدا این ملکه باشتیاق قدوم تست و بامید صحبت تو از قلعه برآمده است چون حکم چو را از نهر مدار و امیدوار
است که صاحبقران مبادا الغریب ایشان از جا ردی که ... سخن ایشان بسر آمد است و تمامت ایشان

خود بدو دولت قدم رنجه فرماید
ابوالخیر جنی گفت یا صاحبقران

قیامت خبر صاحبقران زود من ازین طلسمها ~~انبر اتست و کاملت~~ بسیار دیده ام میدانم چه چیزهاست القصه صاحب
زیاد کردند و با صاحبقران گفتند زود برو این دام بر مرغ دگر نه ؛؛ که عنقا را بلند است آشیانه ؛؛ چون اینها رفتند هیچکس
دیگر از اینها نیز در همه جا پیدا نشد کنان رسیدند و همان جواب شنیدند تا کجا در دو سه دیم که تا پاس شب آمد و شب تاریک
بر روشن بود و آخر دو ملکه تخت نشین سراپا لباس زرین حاشیه مروارید پوشیده زیور از یاقوت و زمرد در بر کرده
که در هر قدم صد هزار منت بر زمین میگذاشتند آمدند و ازین طرف هر چند کرشمه و ناز در کار شاهزاده کردند فایده
نبخشید آخر با هم گفتند که او از هر دماغ نه دارد که عبور کند که بر حسن و جمال خود مغرور است بیایید ما عبور کرده از حجت
او مستفید شویم که جلوه حسن خوب را انبار رنج را دو چندان کرده می توان دید که انا الستم من حسن صبیح و صوت ملیح
قول مثل افلاطون حکیمی است کشتی سبز خاص بود در ان شهر که الیس روز هر رنگ خون و شب زلال صنو در سنگ بود
آن در وقت شب لعل و زمرد و الماس بود داغ اختر و سوار شده باده خواص خود دست یکدیگر را گرفته یکبار
دایره در رسیدند و گفتند ای شاهزاده سراپا ناز و ای صاحبقران سخن اعجاز جانها بپای انداز استغنای تو باد
ما هر دو دلداده تو ایم امیدواریم که ما را بکنیزی حسن ملکه شمسه و ملکه نوبهار قبول کنی و ازین دایره بر آمده دست
مرحمت بر سر و روی ما بکشی که ما ترا دیده ایم خود را جای نمی بینیم این را گفته شروع بگریه کردند بنوعی که سنگ
دل صاحبقران بر احوال ایشان بسوخت و قریب بان رسید که ایشان را در کنار گیرد و از جا حرکت کند لیکن ضبط
خود کرد اینها با خود گفتند که او عاشق شمسه و نوبهار است کجا بجانب کس فرود می آید دیگری گفت من خود پیشتر
نگفته بودم سخن مرا نشنیدی و ابروی من هم برنجی باز با هم گفتند که شمسه و نوبهار است میگفتند که هر دو بیا او کسی
قبول نخواهد کرد بیایید تا نوبهار را بفرستیم و لقمان سخن ایشان کنیم ان هر دو رفتند از ان طرف شاهزاده دید که شمسه تاجدار
و ملکه نوبهار با ناز و راز دارد و سمن با نو دختر کنیز ان نوبهار که صاحبقران همه را می شناخت دست یکدیگر را گرفته
از نهر عبور کرده بر سر شاهزاده رسیدند و بعد از هزار عشوه و ناز گفتن آغاز کردند که ای عاشق و صاحبقران و ای خسته دل
نگار ما و ای دلبر دلنشین ما و ای وفادار سراپا تمکین هزار رحمت باد بر شیری که تو خورده ای شیوه وفاداری چنین می باید
این توقع از مردان نتوان داشت که از تو بعمل آمد حقا که مرد مردانه و عاشق یگانه که بغریب کسی از راه نرفتی دیگر
حرف ما سخنی نگفتی شمسه گفت من خود مالک این طلسم ام سبب این برای دیدن تو آمده ام و نوبهار چون پری زادادا
ادب را از آمدن مانع نبود نوبهار گفت ای بهمدست ملکه شمسه داری که ازین دایره برنمی ای صاحبقران نزدیک بود
که از دایره بر آید و سراپا چشم شود در ایشان مدید و سخن ایشان می شنید ابو الخیر دید که میل طبع مبارک زیاد
شده آهسته گفت ای صاحبقران اینها را که تو گمان کرده در نهگان چه میکنند صاحبقران با تاقف آمد و گفت راست
میگوئی و گفت ای عجب کسی با شما حرف هم میزند یا خود بخود هرزه میخایید اگر شمسه و نوبهار باین بیحیائی مشهور شده اند

از ایشان نیز خوش ندارم حرامکند که شما اینها باشید هر دو بدو که این اول طلسم نیست که من دیده ام تمام عجایبات طلسم ارسطو را
سیر کرده ام اینها نیز رفتند بعد از ان جنی از جور رفیقه دست چپ بخندق افتاده با جورنهای عجیب بیرون آمدند و متنبها
بسیار بصاحبقران کردند آن شمر یار از جا نرفت بعد از ان بابو الخیر گفته که ای خیاره تو خود واقف خود باش که باین
اعانتی که باین جوان بجا آوردی اگر هزار جان داشته باشی از دست مفسدان طلسم یکی بسلامت نخواهی برد ای حرام
زاده نمک بحرام بهوسه نمک نشناس طلسم کوز دی واحرانستند طلسم رفتی نشدی و تو میدانی که این جوان البته طلسم را خواهد
شکست از کجا جر لقان لوح باو گذارند هر قسمی که باشد اجل انجوان داخل طلسمش کرده این را گفته ساعتی از شب مانده
بود که همه بجاهای خود رفتند و باین قلعه مدسور اول شد و ابوالخیر را نیز خواب ربود صاحبقران هم چشمی گرم کرده بود
قریب بصبح آوازی بگوش صاحبقران رسید چشم را واکرد جوانی مسلح و مکمل را دید که ریش دو شاخ دارد و طرفه شکل
و شمایل دلاورانه با او دست بازو گفت نوجوانی است اگر ملازم تو دادم آن جوان زبان دیر آورد که ای جوان تو خود
را صاحبقران میگوئی و من هم دعوی صاحبقرانی دارم چرا که نبیره رستم دستانم نامم سام دلاور است شنیده ام که گرز جدم
رستم درین طلسم است آمده بودم که کاری بکنم و گرز جد خود را بدست آرم میسر نشد از منجمی معلوم شد که هرکه ترا از برکند
صاحب گرز خواهد شد از ان وقت انتظار ان شخص می برم در ینصورت بخواهم با تو کشتی بگیرم اگر بر من غالب گشتی
بفتح طلسم امیدوار باش والا تصدیع بیجا مکش بسم الله بیا تا با هم بگردیم صاحبقران ملتفت بجواب او نشد آن جوان گفت
ای معز الدین من ترا ۲ امید اشتم لیکن معلوم شد بسیار جبان و بزدل واقع شده که با وجود درزه صد مثقالی و نیمچه خار انگاف دلاور
دلوح دوجبین و شاهمهره حکمت اینقدر میترسی صاحبقرانان عاقبت اندیش نمی باشند بعد از شنیدن صدای حریف
بی جنگ کردن قرار ندارند بمجرد این سخن صاحبقران بی طاقت شده به مقتضای غیرت عقل را کار نه فرمود
واز دایره بیرون آمد و باآن جوان شروع در محاربه کرد نیزه از دستش کشید و در تیغبازی برابر ماندند
دست بکشتی زد گوفتند که ابوالخیر بیدار شد صاحبقران را باین حال دید شروع بگریه کرد که آه دریغ صد هزار
دریغ ای شاهزاده این همه محنت خود را برباد کردی که بر سخنان این کافر انجا در آمدی او کجا رستم کجا
این بواب جنی دربان دروازه طلسم است که مکر بکرفتن تو بسته باین مکر ترا از دایره بیرون کشید دم اهم
بکشتن دادی چرا مرا بیدار نکردی و چرا تو از دایره بیرون آمدی چرا لوح را ندیدی که دام غلط نزا انگاویم
صاحبقران زود هر چه بادا باد ای ابوالخیر این گیدی بر من طعن کرد مرا ناخوش آمد و آن ناپکار ان همه رفته
بود نیز و این از بیرون قلعه بیدا شد گفته او را راست بنداشتم بواب جنی با بوالخیر گفت باش ای مرد نابکار
هر چه کردی تو کردی بر قسمی که بود حریف را بدست آوردم اکنون که صاحبقران بر قامت او نگاه میکند دیدی
چار صد گز دهم باو نمیرسد لیکن قامت شاهزاده هم در نظر بواب بسبب شاهمهره مثل قامت خود نمود هر شکل که

که او را است میکرد و شکل شاهزاده هم چنان می شد لی انکه شاهزاده عالم ان باشد بواب گفت زبان حکیم اسقلینوس
که طرفه مهره ساخته ای معز الدین بدانکه اگر جای من دیگری می بود از تو میگریخت لیکن من میدانم که تو آدمی زادی
و این اثر شاه مهره است که نگذارد که از دست من نجات یابی و هر ساعت در حالت کشتی گیری دست یازیان
شاهزاده در می آورد و منظورش انکه بقیمی لوح را بر باید و ابو الخیر برین معنی صاحبقران را مطلع میکرد هر دو مراهی
جنگیدند صاحبقران هم با تیار طلسم بود غالب نمی شد چرا که مرگ او موضع طلسم مقرر بود و او هم بسبب مهره
و لوح غلبه نمیکرد تمام روز جنگ میکردند دو ساعت از روز باقی ماند ابو الخیر گفت یا صاحبقران همین که شب شد
شیاطین دیگر نیز بمدد او خواهند رسید هر ساعت سر برهنه کرده ابو الخیر مناجات میکرد و بواب حرامزاده او را تهدید
مینمود ناگاه دران کشمکش نیز لوح پاره شد و بوست بواب افتاد جرخی زده راه هوا گرفت و زیاد زد که ای معز الدین
حالا مرگ خود متیقن باش که کرامات تو سلب شد و کار بدعای شیاطین صورت گرفت لوح را از تو بردم که جنان
پنهان کنم که کس واقف نباشد شاه مهره تنها چه می تواند کرد زیاده برین شب که تا او بالاست مغلوب کس نخواهی
شد لیکن درین مقام با هزاران دیو چه می توانی کرد تا کجا خواهی جنگید و آخر چه خواهی کرد صاحبقران بر بخت خود
گریان شد و از انچه کرده بود پشیمان گشت چنان دیگر که رفقای ابو الخیر بودند گفتند با صاحبقران دیگر ما نتوانیم بود که جان
خود را در معرض خطر می بینیم این را گفته بدر رفتند اما ابو الخیر نرفت هر چند شاهزاده باو گفت که تو هم برو گفت
ای شهریار اگر چه منهم بسبب لوح اطاعت تو اختیار کرده بودم لیکن اکنون بنده تو ام حال تو حال من هرگز نخواهم رفت اما
صاحبقران از کمال غصه و تشویش نزدیک بود که هلاک شود ناگاه بقدرت ملهم الله او بخاطرش آن اسم آمد
که بحکم لوح آن را بخاطر گرفته بود و شروع بخواندن کرد پنج مرتبه خوانده بود که قریب بغروب آفتاب بود که آوازی عجیب
از روی هوا بگوشش صاحبقران رسید نظر بالا کرد دید که مرغی خوش رنگی بقدر فیل پنجه و منقار زنان بواب جنی را زده
می آرد مانند شاهباز که بجنگ را زده آرد و آنقدر زد که بواب بر زمین آمد و جلی جلی میگفت آن مرغ بزبان فصیح بر صاحب
قران سلام کرد و گفت ای شاهزاده نادان در طلسم هزار حیله بکار انگیختی میکنند تو اول اسم اعظم غلط کرده بودی
حالا به پنجه دیوکش خارا شکاف بواب را جواب بده دران وقت آن حرامزاده بر شاهزاده حربه انداخت
صاحبقران او را رد کرده جنان پنجه در کمرش زد که از میان دو حصه شد لیکن همان اسم را اول هر پنجه دم کرده
او را کشت و این بگفته ملک الملکوت بعمل آورد و بعد از ان لوح را بدست آورد و این مرغ موکل مذکور یعنی ملک الملکوت
بود به صاحبقران نصیحت کرد که بعد ازین بی حکم لوح آب هم نخوری طالعت مدد کرد که اسم بخاطرت رسید والا کار را
ضایع کرده بودی این را گفته برفت و ابو الخیر سر در قدم صاحبقران گذاشت مبارک باد گفت صاحبقران
او را در بغل گرفت برادر خواند جون شب شده بود داخل دایره گردید تابعان ابو الخیر جنی احوال را معلوم
کردند

کرده با طعام شراب دعوا که باز بخدمت صاحبقرانی مبادرت نمودند و از سر نو مبارکباد گفتند صاحب قران بعد
از ادای نماز با طعام خورد و بصحبت نشست ابوالخیر درجهان مرد دانشمندی خوش تقریر لطیف طبع بود
چنانکه صاحبقران از صحبت او حظی تمام داشت اما چون شب بسر دست آمد مورچنهای زرنگ طرف جنب دروازه
به خندق افتادند و با وجود مهیبه عجیبه با روشنی مشعلها بیرون آمدند و بدستور سابق بر کنار نهر نشسته نام بواب جنی را
گرفته افغان و نوحه برکشیدند و مراسم تعزیت او را تمام شب بر پا میداشتند و آخر شب جرعهای نهر مکرر با دست
گرفته بر صاحبقران دویدند و اقسام شورش و تهدید و تخویف بجا آوردند لیکن طاقت درآمدن بدایره نداشتند
قریب صبح بازگشتند روز دیگر که خسرو زرین کلاه انجم سپاه بتخت فیروزه فام فلک برآمد بقصد قتل اشرار
طلسم تیغ کین از نیام انتقام برکشید صاحبقران بعد از ادای دوگانه بمطالعه لوح مشغول شده نوشته یافت که یا صاحبقران
چون بپای قلعه رسی بواب جنی که دربان قلعه است بجنگ تو آید او را بهمان اسم برنیمه دیو کش و میوه بکش چون او را
بکشی متوجه درختان حنظل شو و آن درختی است که حنظل آن کبود رنگ است و در ساعت عطارد نمایان میشود او را
پیدا کرده از درخت برچین مطاردان اشکال میمونی سیاه رو غلیظ الجثه از قلعه جست زده با گرزی روبرو می آرد و آن حنظل
را از تو طلب کند حنظل را بر آسمان بینداز بقوتی که تا کشتن میمون حنظل در هوا باشد بعد از آن به نیمچه خارا شکاف میمون
را بکش و حنظل را مگذار که بر زمین افتد بدست یا بدامن بگیر بعد از آن بکنار نهر برو خون میمون در نهر داخل شده نهر را
بطغیان خواهد آورد و حنظل را در میان نهر بینداز آب نهر رو بکندی کرده داخل خندق میشود و در لمحه نهر خالی خواهد شد
از و عبور کرده بر دروازه قلعه بر نظر بالای تخته سنگی نوشته خواهی دید لوح را در مقابل او بدار آن نوشته بعد از
ساعتی محو خواهد شد و تخته از دروازه جدا شده بر خندق خواهد افتاد و دروازه وا خواهد شد مورچنهای دست چپ
با میمون های سیاه رو ناپدید خواهد شد و مورچنهای دست راست در خندق خواهد افتاد و بشکل بشری متشکل شده ترا
اطاعت خواهد کرد اما میمون های سرخ و حبشی تو آمده خواهند گفت ای شهریار ما را مرخص کن تا بجنس سردار رفته
احوال را بیان کنیم ایشان را نیز رخصت کن که مجمع همه سباع در بیابان درخت اراک خواهد شد بعد از آن هرچه رو دهد
در لوح نظر کن صاحب قران معلوم کرد که امروز چهارشنبه است و اول ساعت از عطارد است با خود گفت
الحمد لله که بواب لعین را آخر کشته ام و آن کار خودم را کشته بود و خدا العزیز یاد من رسید القصه موافق نوشته لوح
بعمل آورد و حنظل را پیدا کرده از درخت چید بمجرد این میمونی سیاه رو مانند دیو گرزی در دست گرفته از بالای
فصیل بیک جست به نزد صاحبقران رسید و گفت آدمی این را بمن ده تا امید بر سر انجام دهم که از مدتها مشتاق
او بیم شاهزاده حنظل را بر هوا انداخت و او گرز بر صاحبقران انداخت ضرب او را خالی داده به نیمچه آتش علم
کرده حنظل را باعانت الهی در دست گرفته بر نوشته لوح تمام اعمال بجا آورد تا داخل قلعه طلسم گردید آنجا درخت

غایب شدند و اهل دلت را است حاضر گشتند چون صاحب حجابی آمده مجرا کرد و گفت یا صاحبقران قلعه دار طلسم
منم اقلع جنی نام دارم هزار جن و هزار میمون که تابع من بودند از ان جمله بالفعل میمون سیاه رو بودند که اطاعت نکرده
رفتند و بالفعل تا سر خود دیدند که حاضر اند لیکن ایشان نیز مرخص می شوند برای اینکه وضع مسخ سباع از برای نگهبانی درخت
اراک موراک سلیمانی است چون ایشان از منازل معمور خود بیجا شوند و در بیابان اراک رفته مجتمع خواهند شد
تا فاتح طلسم بطلب موراک رود و در انجا از خود به تقصیر [illegible] راضی شوند تا مملکت موراک بمنید بند گشته شوند صاحبقران
پرسید که ای اقلع میمونها که در اصل میمون اند که تو ایشان را از جنیان جدا کردی و هزار جن و هزار میمون گفتی گفت
ایشم بار اینها نیز آتشی اند لیکن تا سردار ایشان ترک جسم میمونی نکند ایشان نیز بانی طلسم صورت دیگر نتوانند
گرفت مگر همان قدر که صاحبقران بیرون قلعه طلسم دیده و سردار ایشان مادام الحیات بانی طلسم ترک صورت
میمونی نتواند کرد صاحبقران پرسید که ای اقلع هیچ از تاریخ وضع طلسم وجهت شکل حیوانات که ازین ساختن اجنه خبر داری
گفت هر چه حکایت شنود عرض کنم شهریار را بنده مقدار آنکه ای ربع تمر تاجدار چون حکیم اسقلیوس البی طلسم قمر احمر را بست
موراک سلیمانی بدست او افتاد او را در زمین نشا نمود سبز شود تا مدتی اسم اعظم بر و میدمید تا اثر یابد اگر
گفت این تحفه نایاب را هم طلسمی برای محافظت می باید تا رایگان بدست هر ناقدری نیفتد خواص او بسیار است
باید که [illegible] طلسمی بست و چون نخواستند ساکنان صحرا [illegible] جان بخاطر او رسید که جارسان آمد رخت نیز از خشم صحرائیان
باشند بنا برین هفت دیو واجب القتل را اراضی ساخته بصورت سباع مذکور متشکل فرموده طلسم بران بست
که از ان شکل بیرون نتوانند آمد و نیز خبر تقبل ایشان شاخ درخت بدست طلسم کشا نیاید و چون ایشان بقتل رسند
تابعان ایشان اگر اطاعت کنند سلامت مانند و الا اینها نیز بقتل رسند و عمر آن دیوان بانی طلسم زیاده که عمل حبس
نفس حکیم بایشان تعلیم کرده بود و ازین هفت سردار بعضی خدا پرست اند و اینها چهار کس اند و دو کس ابلیس پرست
اند چنانکه بر صاحبقران نیز این امر ظاهر خواهد شد که خدا پرست که بود و ابلیس پرست که بود و یک کسی نوبت ورست ندارد
صاحبقران پرسید مگر تو با اینها صحبت داشته گفت بارها باز صاحبقران پرسید که ای اقلع با من بگو که موراک اراک سلیمانی
چه اثر دارد گفت من از بزرگان [illegible] شنیده ام که دارنده ان موراک غیر از مرض موت بمرضی در عمر خود مبتلا نگردد و اگر زن
باشد هر چند معمر گردد صورت شباب و حسن از وی زایل نگردد ~~و اگر زن باشد~~ و دندان او را حاجت بهیچ ستونی واقع نشود
و اگر مردی باشد ظریف النسب و الحسب و استاد کامل داشته باشد زبان بعضی از حیوانات ورجن توجه حاله کرده و درین طلسم معجزه
دو هنر عالیشان و لعبت است یکی تخم نارجیل که از برجرجیل درخت آن سبز [illegible] شده بود که روح الامین وقتیکه
حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام را تسکین میکرد دست مبارک خود را [illegible] بدن مقدس آن حضرت بمالید تا بحال اول
معاودت میفرمود و روز دیگر باز دعوت میکرد تا نهصد و پنجاه سال چنین میکرد بر سر هر یک از برهای روح الامین بدست

افتاد

از احوال زنان پیر گفت

ص بس رایم روح شمسه ست ارد
تا بران چند تحفه دیگر در بنی
شده نشسته



حکم افتاد و او را در تخم مارچیل کند اسیر ساختند و اسم اعظم بر او خواندند تا مسخر شد و از مذکور در رو بدانست صاحبقران
فرمود که آن تیمش من است و حقیقت او را بیان کرده حکیم اصفر که یاقوتی بود با اقلیم نمود که صحبت با صاحبقران
همین است و همین طور شنیده بودم انشاء الله احمد الفخر مواکب نیز بدست صاحبقران خواهد آمد فرمود از برای همین
آمده ام الحال بگو که فوج سباع نیز از همان وقت زنده اند گفت خیر با صاحبقران فوج ایشان این طلسم دارند که تکلم
جفت نمودن باید که بشکل سردار خود شوند و جمیع مثل آن آرند والا درین هفتصد سال بسا توالد و تناسل در میان ایشان
واقع شده بخلاف سرداران ایشان که بتعلیم جرنفیس هر کدام هفتصد سال عمر دارند صاحبقران باز پرسید که ای اقلیم
احوال این طلسم را به تفصیل پیش من بیان کن عرض کرد که ای شهریار این را باید دانست که درین طلسم هم چنانکه
هم بنی آدم هم ساحرانند و هم کاهنان بعد از ان بترتیبی که بالا در داستان جمشید گذشت احوال مرحلهای طلسم بزرگ
بیان رسانید صاحبقران فرمود که گویا این طلسم را هم مثل طلسم ارسطو بترتیب کواکب ساخته اند اقلیم عرض کرد که هیچ طلسمی
بی دخل اثر کواکب صورت نه بندد لیکن بعضی مختصر باشد که در طلسم خود را با تاثیر مذکور ساخته و بعضی وسیع ساخته اند و بعضی مختصر
نموده اند باز پرسید که ای اقلیم الحال ما را چه باید کرد و کجا باید رفت عرض کرد که اول همان این علام باید شکست
انگاه شهرها آباد که دار الملک مرحله اول است باید رفت ملک بدر آن بسر قباد به خاصیت تدبیر روشن ضمیر
وزیر اعظم حاکم شهر مذکور راست از نوع شماراست تا چگونه پیش آید واز پیشتر چه حکم باد رسد موافق آن تدبیر باید کرد
صاحبقران فرمود دیگر بشکستن طلسم به آباد نتوان رفت گفت خیر طلسم مذکور سر راه شهر مذکور است القصه
اقلیم قلعه دار صاحبقران را همراه داشته بقصر خود که از سنگ سبز ساخته بودند آورد صاحبقران قصر او را که از جمله
مزید عمارات دلکشا و بساتین جانفزا داشت الوالخیر حبشی و تیمور نیز در رکاب همایون بودند چه صاحبقران چون
داخل قلعه شد الیشان را از عقب خود دید القصه الخ لوازم ضیافت سلاطین ذوی الاقتدار بجا آورد اقلیم بظهور
پیوست بر بیرزادی چند منظر الوزیر رسیدند که حسن بلیچ الیشان نمک خوان خاف بود بعد از دو روز صاحبقران از
اقلیم پرسید که درینجا شکارگاهی اگر می بود شکاری میکردیم روز سیوم اقلیم همراه شده صاحبقران را بشکارگاهی آورد
که هر چه جانور شکار باشد در انجا موجود بود و اجنه نیز بشکل بنی آدم در رکاب بودند شکارکنان چند فرسخ طی کرد قلعه
از شیشه سبز بنظر صاحبقران درآمد که چون قلعه فلک دوار بود پرسید این چیست اقلیم عرض کرد که طلسم شیشه سبز است
روز دیگر صاحبقران بطرف چپ قصر اقلیم بشکار برآمد و در آن طرف نیز مثل این قلعه دید پرسید این چه چیز است
گفت این نیز همان طلسم است صاحبقران فرمود که این طلسم شیشه سبز هزار بالست که همه جا او را دیدم اقلیم عرض کرد که
که یا صاحبقران هر دو این قلعه سر راه کرده صاحبقران فرمود این نیز تازه است آخر روز نیز برگشت و شب با نوح ذوجیبین
طلسم مشورت کرد نوشته یافت که صاحبقران اول جام آبگینه از اقلیم طلب کن و آن جام را گرفته در هیچ هنا بپای قلعه برد میلی

۴ بادشاه بعد از آن طلسم مرحله اول که
طلسم شیشه نیز نام دارد به معاونت
نوح ذوجیبین

۳ عرض کردن که شاه مرا باید است
اگر بزار ز رنج قصر طلسم ...
باد ... داده صاحبقران

بعد از آن که در پای قلعه خواهی رسید درخت مرغی سبز رنگ آمده بالای میل خواهد نشست نر با ماده خواهد گفت که وقت
ما ما خبر رسید که شب خواب بر لبنان دیده معلوم شد که طلسم کشا در پای قلعه آمده است تو در آن وقت در گوی که در
پای میل است خود را پنهان کن ماده باز خواهد گفت که تو بگفت منبر سی اگر کسی می آمد معلوم می شد نر خواهد گفت البته آمده
است که دلم اضطراب میکند ماده خواهد گفت اگر آمده باشد بالای بلندی هزار گز چگونه خواهد آمد که چنان هم باشد طلسم
بالای این میل صعود نتواند کرد تا باد و چه رسد دلو میگوئی که طلسم کشا از نوع بشر است نر خواهد گفت در فتح که شکستن
طلسم از دست او باشد هر قسم خواهد رسید ماده گفت نر او سوای بجواب دارد من میروم و تلاش کرده او را پیدا میکنم
اگر آمده باشد با یک منقار و مار از روزگارش بر می آورم ماده متوجه زمین شده در تلاش میکند چون نظر او در [illegible] ای
منقار مانند غار گشاده متوجه تو خواهد گردید باید در آن وقت جلدی کرده پای او را بگیری او ناچار پرواز کرده بالا
میل رود تو آن وقت این اسم را خوانده بر لبنان دم کن تا قوت پرواز از لبنان زایل گردد و بعد از آن به پنجه هر دو را
بکش چون ایشان بر زمین ریزد و هر قدر خون بر زمین خواهد ریخت میل بر زمین فرو خواهد رفت تا برابر زمین گردد
آن وقت اسم را از حلقوم نر بر آید از آن آب جام را پر کن و بطرف قلعه برو خندقی در پای قلعه ملاحظه کنی که از دهای
از آن سر بدر کند متوجه تو گردد جام آب سبز در دهن او بریز و ترس از دها بجسم خود خندق را پر کند بالای از دها
قدم گذاشته بپای دیوار برو درخت را خواهی دید که یک شاخ او سبز است و باقی الوان مختلفه دارند آن شاخ سبز را
قطع کن ماری پیدا شود او را بکش و باز با آن شاخ در پای دیوار برو قلعه در گردش خواهد بود در پای دیوار بخواندن
این اسم اشتغال نما آوازی از اندرون بگوش تو خواهد رسید که یا صاحبقران طلسم کشا آمدی بگو ای پیر سبز کلاه حاضرم
باز در گردش و دیم آواز آید که چه آوردی بگو لوح [illegible] ده مرد حکمت باز مرتبه سیوم آواز آید که اینجا برای
خود آورده برای ما چه داری بگو عصای سبز برای شما دارم آنگاه قلعه ساکن گردد آواز آید که بیا پهن عصا را بر وضعی
که آواز بگوش تو رسد بزن دروازه پیدا شود عصای دیگر بزن تا گشاده گردد و پیری با کلاه سبز با تو ملاقات کند که صاحب
دو هزار جن است بعد از آن آنچه او بگوید بجا آر که طلسم را شکستی صاحبقران موافق مرقومه عمل آورد با پیر سبز کلاه ملاقات
کرد پیری دید در کمال بزرگی که سیمای صلاح از او ظاهر بود بحکم لوح آن عصا را با و گذرانید و آن پیر صاحبقران را بقلعه آورد
صاحبقران دید که چار دور آن حجره ها است و میدانست و در میان گنبد سبزی است صاحبقران پرسید که ای پیر سبز کلاه
طلسم شکسته گفت آری شکسته شد لیکن درین گنبد دیوی است که کلید همه حجره ها در رسم موی او آویزان است من عصا را
در گنبد میزنم در وا می شود و دیو نابروان خواهد آمد قصد گرفتن خواهد کرد صاحبقران بر دم به نیندازد که کار کر خواهد شد
بلکه او را بگذاری بزبان خود ساخته تا یک کلید را از و جدا کرده حواله من نماید بعد از آن او را بکشد که کشته خواهد شد
صاحبقران چنین کرد و بعد از دو نیم روز او را بر زمین زده بر سینه او نشسته مقالید را از و گرفت و از سینه او برخاست

دیو مارز جو بدستی ربوده بر صاحبقران انداخت و آن شهریار به پنجه دیو کش او را قلم کرد در آن گنبد یک دست سلاح
و یراق سیمین بود که بجواهر سبز رنگ آن را مرصع کرده بودند و هزار سلاح مثل آن در حجره‌ها بود با جواهر بسیار و زر
بیشمار بهرسبز کلاه گفت با صاحبقران این همه مال تست می خواهی حالا بگیر بخواهی وقت دیگر صاحبقران فرمود که مادر این را
بشما سپردم و تخته تمام مرحله‌ها را فتح کنم و عازم مراجعت شوم خواهم طلبید پیر قبول کرد و هزار جن همراه شاهزاده کرد
شاهزاده از قلعه برآمد قلعه از سنگ سبز بود که با شهر طلسم شیشه ممنوع رو بروز قطع اقلیم را دید اقلیم بخدمت رسیده داد ابوالخیر
با مالیخان خود مبارکباد گفتند بعد از آن بمشورت لوح داد ابوالخیر و اقلیم روانه شد اما دلشن جنیان بصورت انسان شده
اساس سلطنت برای صاحبقران درست کردند و آن شهریار با دو هزار سه صد جنی روان گردید تا باین داستان هم
دو طلسم از خاطر رفع شاه زرین کلاه و ارکان دولتش بیان کنم اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که روزی
شارق شاه در دار السلطنه خود که زرین حصار نام داشت بر تخت دولت متمکن بود که تدبیر روشن ضمیر آمد و عرض کرد
که ای شهریار چه غافل نشسته که صاحبقران طلسم کشا رسیده و هم طلسم نیز با خاتمه انجامید که آن شهریار داخل قلعه طلسم شده طلسم
ظلمت و طلسم از مل را فتح کرد و چهار هزار جنی و اقلیم قلعه دار دست متابعت بآن صاحب دولت دادند و طلسم
شیشه سبز نیز شکسته دیو کلید دار بقتل رسید که مقالید نام داشت اکنون مناسب دولت جهان است که تمام
همه او را استقبال کرده ملازمت نمائید اما خبتا را باد بسیار رید پادشاه قاضی رئیس الاشرار را طلبید او هم همین مصلحت
داد و در محل رفت با خاتون مشورت کرد ملکه روشن لم گفت وزیر آنچه عرض کرده صلاح دولت در آن دیده
پادشاه خاموش شد و چیزی نگفت وقت شب پیر دهر که اصلش از دهات بود و قطع طریق میکرد و آخر فقیر شده
بعلم سحر دام تزویر انداخت و مردم را [illegible] مطیع خود ساخت و دخل در امور ملکی کرد بمرتبه که پادشاه کلیات
امور ملکی را باختیار آن انسان صورت شیطان سیرت واگذاشته و کلیه‌ای باختیار وزیر و خاتون و قاضی وا
میگذاشت داد و دسته بالا رسیاف خوان ریز هر دو در خدمت پادشاه رفتند پادشاه سخن وزیر در میان آورد
نجد ابولا گفت اگر پادشاه کار بتحمل نماید و بگفته وزیر عمل نکند من تدبیری کنم که بآن طلسم کشا با وجود لوح کاری نتواند کرد
درین ایام خط زاده کاتبه خفیه نویس بمن رسیده که صاحبقران دیگر از دروازه داخل طلسم شده و اول مرتبه لقا عبده
طلسم حرا هیبار سرش آورده‌اند و آخر چون معلوم شد که صاحب لوح نیز از شاه دروازه داخل شده او را از قید نجات
دادند و زن دزد را و معاودت کرده قوت او بسیار شنیده می شود در کارها که از جنبه منتشی شده بود همه را عرض کرد
و گفت اکنون بر سر دالوی زمیندار رفته اگر او را هم گرفت با کشت باید دانست که مثل خود هزار احتمال دارد که شخصی
لوح را بدست آرد و داخل قوت لشکر شاه که باشند و دیگری بهمان قوت بر و غالب آید لوح چه می تواند کرد در من انتظار
فتح دالوی میکشم بعد از آن منشور ایالت صوبه خود بنام او خواهم کرد جمیع کفار و سحره و شیاطین را اضافی بفتح طلسم خواهند

اگر او طلسمات باقیه را هم فتح کرده بدار السلطنه برسد باین تدبیر دمار از روزگارش برآوریم و جمشید طرفه کبری
است که بقوت لشکری خود دو سه صد کس را بدست خود کشته بالفعل پادشاه بوزیر همین را بگوید که بیدران سپهسالار
نایب خود بنویسد که مسعود خنجک باشد هر که بار اول به تسخیر شهر بیاید از طرف خود کوتاهی نکند اگر قلعه بند و حصاری هم بشود
مضایقه ندارد کمک خواهیم فرستاد و همچنین بمرحله دویم و سیوم باید نوشت مگر این هفت طلسم و هفت خوبه لقا است
که خواهد خورد اگر هیچ تدبیر کارگر نشود او را به بیابان سبع سباع مقرر ساختم که اگر هزار جان داشته از هول ایشان جان را آب
خواهد شد و من ملتیس بن ابلیس را که یکی از شیاطین زبردست است با خود رفیق کرده ام و بخود آن جادو که مثل ندارد
حکم براو من دارد با ایشان بگویم با لوح را از دو خواهند دزدید یا عمل او را بند خواهند کرد پادشاه برای انجام راه تدبیر
و جمعی خداپرستان که وزیر دختاون و قاضی از ایشانند بلکه سرگروه ایشان همین تدبیر میدانند که مالک تمام طلسم شکسته
شود و پادشاه اگر زنده ماند در خدمت دیگری دست ادب بسته استاده شود امروز هفتصد سال حقیقی است که جهانبانی
ابا عن جد درین طلسم سلطنت میکنند حیف است که برای دو روز زندگی اطاعت مثل خود مخلوق دیگر کنند و منت دست از دنیا ص عن جد
کشیده ام لیکن در کفاره گناهانی که از من بعمل آمده خیرخواهی سلطان بهشت نهاد همت من است پادشاه را بحق آن حرام
زاده خانه برانداز در آن وقت معقول افتاد و زیر دختاون را جواب گفت سپاس چون رای پادشاه چنین دید
موافق مرضی بیرد هر که شیخ شهرش نیز میگوید حرف بار زد و آخر وزیر ناچار شده موافق حکم شاهی به نایب خود نوشت که یک
جنگ با صاحب لوح خواهی کرد اگر غالب آیی فبها و الا تو دانی و هم متعاقب آن خط بهر دهر بیدران رسید باین
مضمون که زنهار الف زنهار متابعت مدعی طلسم کوتاهی کرد هر چند که او دعوی لوحداری کند برای آنکه من در لوح
مسطور دیده ام که عمر طلسم هفت هزار سال است و هنوز هفتصد بیش نگذشته بر تقدیری که لوح بدست کسی افتد لازم
نگردد که طلسم نیز شکسته شود ممکن که از او لوح باز ستانند و آنچه از علامات طلسم شکسته بازبار شد لوح او را درست
توان کرد برای آنکه لوح را دو چنین برای همین میگویند که بدست هر که از مخالف و موافق افتد جنبت او را ایم حکم
نمیشود بهره دارد من برای دفع این مفسد و رفع این فساد تدبیر با انگیخته ام باید که آنچه از دست در محافظت
ملک خود آید تقصیر نکنی که من آنچه نوشته ام موافق حکم شاهی نوشته ام و نیز نفی که در عهد حکیم ارقموس گذشته بخاطر بیارد
بدانکه هنوز عمر طلسم بآخر نرسیده بدست آمدن لوح اعتماد را نشاید چون نامه تدبیر روشن ضمیر با نامه شیخ شهر بیدران
رسید با بزرگان دولت خود مثل سهیل خان و برزین بن سهیل و اکلیل الملک دیوان و زبانهای عیار درین باب
مشورت کرد همه گفتند هر گاه پادشاه و وزیر هر دو بجنگ راضی باشند ما را خلاف آن چرا باید کرد قرار بجنگ دادند
از شاهزاده و دین ساسان گوش کنید که عرض کردم جنیان بصورت انسان متشکل شده تخت ان قرة العین سلطنت
را بر دوش میکشیدند و هم اسپان باکیزه و اساسه سلطنت برای آن شهریار درست کردند براول و جنود ایام و میمنه

و میسره

وصیت دوازده داده بجانب ما آباد روان شده و بعضی از احوال خود نامه نوشته بدست مهران جنی پدران ارسال
ارسال داشتند باین مضمون که ملک پدران بگذارند که لوح دو جبین و شادمهر و حکمت مالک الملک بمن عنایت
~~کرده و بعضی از احوال خود نامه نوشته بدست مهران جنی پدران ارسال داشته باین مضمون که ملک پدران بدین بطلان~~
~~لوح دو جبین و شادمهر و حکمت مالک الملک بمن عنایت کرده~~ و بعضی از احوال طلسم تخم نارجبل را بدست آورده ام
دلبجای روحانیان رفته با داروغه اصل طلسم نیز ملاقات کردم و او نیز محمد و معاون من گشته انگاه لوح را از جوف
صورت بر آوردم و داروغه ظاهر شد که مالک بوده دین مرا قبول کرده و اطاعت نمود بعد از آن رفته اعلال دیو
ارطاس دیو را بقتل آورده و شادمهر را تکمیل نمودم بعد از آن همه طلسمات که نشسته طلسم ظلمت و طلسم زحل را
برطرف کردم انگاه به دروازه رسیده طلسم الباب را فتح کرده ابواب دربان را کشتم و جبار جنی و ابوالحرس خطا
داده ام با اخلع قلعه دارم را متابعت کرده طلسم شسته سبز را در مرحله اول شکستم هیرمبز کلاه که مرد بزرگی است
با من بیعت کرده ادبی دانست آنکه ای پدران تو هم بمجرد شنیدن این اخبار و دیدن نامه قبیح اتباع من دین خدا
پرستی قبول کنی و اطاعت جدم آبروی کوهستی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نمائی تا جهانت بسلامت و عزت بر جاد
و ملت بر قرار مانده و الا خبر دار باش که من رسیدم چون نامه بپدران رسید با ارکان دولت مشورت کرده جواب
جنگ نوشت و مهران را خلعت داده رخصت نمود اما پدران بعد از رخصت کردن ایلچی با سهیل خان و غیره گفت که
پدران هر چند من با این جوان رستم توان عزم جنگ کردن چاره دیگر ندارم لیکن بخدا که دلم گواهی میدهد که صاحبقران
طلسم کشا این شاهزاده باشد سهیل خان گفت هر گاه بر دهر میگوید که من در لوح مسطور دیدم طلسم را هفت هزار سال
دیده ام این شاهزاده چگونه طلسم کشا باشد پدران گفت منجم من و وزیر اعظم از زبان قاضی رئیس الابرار هفت
سال میگوید قاضی نیز مطالعه لوح مسطور فایز شده اما پدران گفت فوج او اگر چه دو هزار دلسری است اما چنانکه شنید
احتمال دارد که سی هزار کس ما در جنگ با ایشان بر نیایند برای آنکه جبار و صاحب [illegible] صد جن است و اطلاع
صاحب هزار جن و هزار جن نیز از فتح طلسم شسته بدایره متابعت او در آمدند جنیان را در جنگ با بنی آدم
چه نسبت مگر مددی از شیاطین رسد سهیل خان گفت شما نیز نامه نوشته بدست زبان های عیار باین مضمون ارسال
کنید که اگر تو صاحبقرانی نمی باید که بلشکر خود که جنیان قدغن نمائی که از ضرورت که دارند در محاربه با ده خود رجوع
نکنند و مثل بنی آدم محاربه کنند و الا یک جن برای قتل لشکر ما کافیست که او را الکس نخواهد دید اول جواب نامه را
مهران جنی بصاحبقران رسانید مرقوم بصدق است لیکن بر من فتح کل طلسم از دست آن شهریار لازم نمی آید چرا که در
دفتر فمبوس شخصی لوح را از دلو قعقد و او را کشته باز بار شاد لوح طلسم ظلمت و رمل بدستور مرتب شد چنانکه ابوالحرس
جنی نیز از جن با جرا مطلع است و دین من به حالا هم ابرستی است و ازار بجد شما و فتنه کنند که از ار [illegible] بصاحبقرانی شما کم

~~بطلسم تخم نارجبیل را بدست آورده ام~~
~~بصد جای روحانیان رفته با داروغه اصل~~
طلسم

تو دو که انچه از فتح مرحله اول دفتره
از طلسمات رفته به مقرون
را بدست آورده طلسم ظلمت و طلسم
رمل را شکسته بود و اخر حریفان

بهر حال القصه صاحبقران بداند که من نوکر شخصی ام و او مرا از اطاعت منع کرده شاهزاده نیز معاف دارد و قدم بر حله دوم
گذارد آخر کار اگر فتح طلسم بر ان ذات مسلم شد من به کجا خواهم رفت آخر اطاعت خواهم کرد و اگر در اینجا خواه نخواه
تلف باید آورد دشمنی بر همه برای نیز موجود است صاحبقران فرمود که جنگ همه جا در قسمت من نوشته اند متعاقب
آن نزبانا نامه بدران را مضمون مذکور آورد فرمود که کمال نامردی است چنیان را با بنی آدم بجنگ انداختن و باین
حیله کاری ساختن از مروت مردمی بعید است به ابوالخیر [illegible] قلع و مهران و جیدان و حدران و اسمطه تاکید کرد که از اشکال
بهمین شکل بشری جنگ کنید با من رفیق باشید و الا مرا جدا ای کریم و اگر اراده [illegible] هر چه از دستم بر آید کار خواهم کرد و چنیان
گفتند ای صاحبقران ما هرگز از حکم تو بیرون نیستیم و کشته شدن در خدمت تو سعادت ماست البته بوضع بنی آدم جنگ خواهیم
کرد هر چه باداباد صاحبقران جواب بدران را خاطر خواه نوشته نزبانا خلعتی داده با عنایت رخصت نمود نزبانا نزد
بدران آمده در توصیف شهریاری دقیقه فرو نگذاشت و گفت اینجنس مروت غیر از صاحبقران اگر از دیگری نیاید اما
صاحبقران کوچ در کوچ می آمد تا داخل سرحد آباد شد بدران نیز [illegible] با سی هزار کس از شهر بر آمده در مقابل
صاحبقران صف قتال بر آراست بعد از تنگه ملیبار دیگر هنگامها بمیان آمد طبل جنگ از طرفین نوازش در آورده روز دیگر
لشکر کشیده سهیل خان بمیدان آمد حریف طلبید اسمطه جنی که بشکل بشری بود در مقابل او رفت و گرفتار شد بدران
نیز اسیر بنجه تقدیر گشت بدران طبل شادی زنان باز گشت روز دیگر باز سهیل خان حریف طلبید جیدان و مهران نیز
اسیر شدند روز سیوم قلع اراده داشت صاحبقران خود بمیدان رفته سهیل خان را زخم زد هروین بن سهیل را اسیر کرد
و بیجنبر را گشت بدران مغلوبه نمود صاحبقران بیدان پیغام کرد که مرا منع کردی که چنیان من بوضع خود کاری نکنند و از
شکل بشری بر نیایند قبول کرده خود اصلا مروت نداری که سی هزار کس را با دو هزار کس مغلوبه میفرمایی بدران گفته فرستاد
که صاحبقران صاحب دو هزار کس چرا با صاحب سی هزار معرکه آراست که اگر می ترسد و اگر نمی ترسد شکوه چه لازم و آنچه
من درخواست کردم کاری باین ندارد و چون جواب بصاحبقران رسید فرمود توکلت علی الله این را گفته مرکب را در میان
فوج زد و چنیان نیز جنگ میکردند و میکشتند و کشته هم میشدند چون دو صد جن کشته شد باقی دیگر گریختند و صاحبقران
را اتفاقا گفتند ابوالخیر و اتلع رفته بزار طعنه ایشان را باز گردانیدند ایشان میگفتند که باین جنگیم کردن هم ما متعذر است
اما صاحبقران جنگ کنان برابر بدران رسیده او را بجنگ طلبید بدران هم پهلوان خوبی بود بتقاضای غیرت از جا در آمد
با صاحبقران یکشبانه روز تلاش کرد و آخر الصاحب دولت بیقیاس زد دویم از صدر زینش در ربود و کمر زنجیرش
باز کرده بدران بر زمین افتاد نزبانا او را بدر برد و بیدران همرتبه همراه پس آن شهریار بر داشت که با ایشان بند فقید
و داخل شهر گشته برج و باره قلعه را آباد [illegible] را بر آراست و چنیان نیز قریب هزار نفر از ایشان کشته بودند و صد و دو کس
از ایشان نیز بقتل رسیده بود اما بدران مغلوب شده حصاری گردید و فوج او پنج شش هزار کس بیرون ماندند که فرصت داخل

شدن

شدن بنا نمودند بای قلعه در آمدند چون ... جان از اغای خود آزرده شده بخدمت صاحبقران رسیده بود و متابعت اختیار
کرده کلمه طیبه محمدی را بر زبان جاری ساخته تعریف صاحبقران میکردند که ما در مدت العمر شجاعی چون ذات عالی ندیده
بودیم سردار ایشان بختیار ملک نام داشت صاحبقران او را خلعت داده فرمود که الحمد صد هورت السانیه در لشکر ما هم نمودار
شد روز دیگر صاحبقران فرمود تا یورش بقلعه انداختند چون اسباب قلعه داری بسیار بود کاری نساختند صاحبقران از ابوالخیر
تدبیر قلعه ... گیری پرسید گفت شهریارا اگر حکم شود بجاده خود رجوع نموده در یکساعت قلعه را بگیریم آن شهریار قبول
نکرد فرمود لعنت صد از ما سزاوار است ابوالخیر گفت بدران که بحساب گرفتار شده چرا ملازمت نکرد که رفته حصاری شده
فرمود تا کجا آخر کار بهره ما است اما زبانا را بدران فرستاد که رفته از لشکر صاحبقران خبری بیاد که در چه کار است
و معلوم کرد حقیقت حال بوزیر و شیخ نولیه زبانا بصورت مبدل داخل بارگاه صاحبقران شده باستاد ناگاه صدران وغیره
چهار سردار جن که سپیل خان ایشان را گرفته در بند کرده بود رجوع بجاده خود نموده از قید نجات یافته در آمده ملازمت صاحب
قران کردند صاحبقران باعث خلاص پرسید حقیقت را گفتند فرمود اگر سر مرا دوست میدارید باز رفته در قید باشید
تا وقت خلاص شما رسد و اگر قبول ندارید از لشکر من بروید ایشان گفتند یا صاحبقران عهدی که در میان ما و بدران
شد که جنیان ترک صورت بشری نکنند و بجاده رجوع ننمایند مراد جنیان لشکر بودند نه جنیان تمام عالم اگر اشاره
شود به پیر سبز کلاه بنویسیم که از هزار جن که با خود دارد صد جن را طلب کند که همان ساعت قلعه را مفتوح سازند والا
قلعه هر از آب آذوقه را در صد سال هم باین فوج نتوان گرفت این هم اقبال صاحبقران بود که آنجا حصاری شده بودند لا
در یک مغلوبه دیگر جنیان بی طاقت شده می گریختند و صاحبقران متبسم مانده صاحبقران فرمود که فوج ... درین باب
خبری بهم ما یدا فایع و ابوالخیر عرض کرد که فوج مذکور در امور طلسم و سحر و امثال آن بکار آید و درینجا دخلی ندارد که کارها
لشکرکشی و جنگ است القصه زبانای عیار این تمام گفتگو را شنید دار سر صدق دل مطیع و منقاد صاحبقران گردیده دلش
گواهی داد که این شهریار بی شک طلسم کشا است که مروت او باین مرتبه است خواست همان ساعت خود را اظهار نموده
بیعت کند باز با خود گفت اول بروم و بدران سر قبار را نیز نصیحت کنم اگر قبول نکند قلعه را بقفل عیاری برای صاحبقران
بگیرم و بدران را قید کرده ببرم باین اراده آخر شب بود که داخل قلعه شد بدربار که بدران آمد خبر یافت که بدران
حالا بیدار شده نشسته است در او شمار امی بیند بکمر نیم در رسید گفتم بو زبانا مده اما زبانا جنس بدران آن او را در بغل گرفت
گفت ای برادر بگو چه خبر داری ~~زبانا جنس بدران آن او را در بغل گرفت~~ خلاف زبانا آنچه شنیده و دیده بود باز
گفت و گفت ای بدران اگر سعادت دارین میخواهی مطیع این صاحب دولت باش که طرفه مرد تیز دارد و تمام فتح نجات
جنیان و عرض ابوالخیر در بار جنیان پیر سبز کلاه و قبول نکردن صاحبقران و باز فرستادن جنیان بزندان شما همه را نقل کرد
بدران گفت ای برادر حالا از من بشنو بخدای لاشریک که قسم که نام صاحبقران معزالدین هر گاه بگوش من رسید دلم

هزار جان ما فدای تو باد هرچه حکم شد بجا می آریم در میان اشتا ابوالخیر گفت با صاحبقران

رفتن بدران

موزر کرده‌اند لیکن حکیم هم پیر دهر و هم وزیر من . چنین نوشته والا من اراده جنگ نکرده و اطاعت مینمودم
اسب در عالم واقعه حکیم نانی طلسم اسقلیوس الهی را دیدم که بمن فرمود حالا زمانه‌ای نا میرسد آنچه بتو بگوید قبول کن و از اطاعت
ان بیرون مرو و تو چنین میگوئی و دل من هم سالی چنین بود ولیس مرا از اطاعت آنصاحب دولت چه مانع بماند ساعت
امرا و ارکان دولت خود را طلبیده گشته ما فی الضمیر خود را باد اتفاق کرده بود در میان نهاد و لیحای مع الامرا امرا
بابکان یکان می باشند همه متفق شدند و رای مدبران را پسندیدند و باقی شب در سرانجام نذر و پیشکش گذرانیدند و
صبح همه ملازمت کردند از ین جانب صاحبقران در فکر تسخیر قلعه نشسته بود که خبر رسید دروازه قلعه واشد اول
دانست که باز اده جنگ شاید باز بر می آیند و آخر معلوم شد که مدبران با سرداران خود بملازمت می آید صاحبقران
بارگاه را آراسته مدبران آمده ملازمت کرد کلمه محمدی را خواند و باسی هزار کس برادر دا اسلام در آمد صاحبقران
ملبوس خاص با اسب و خلعت دیگر و شمشیر و خنجر جیغه و سرپیچ عنایت فرمود و از جنیان ابو الخیر وا قلعه را با جمله
جن یکه داشت و باقی را مرخص فرمود مقرر کردند که اگر جنگ شیاطین رو دهد شما خود را خواهید رساند خبر گیران
باشید قبول کردند در حقیقت شدند بعد از ان زمانانا آنچه حقیقت بود عرض کرد مدبران خط وزیر و خط نجم الولایت
ببر دهر و شیخ نجم لیاحیقران فرمود که تقصیر من بود اینها چنین نوشته بودند جناب شجاعت مآب صاحبقران فرمود که من
وزیر مرا از زبان اطلع هرا بر ست و خیراندیش شنیده بودم او چرا نوشت مدبران عرض کرد که او از طرف خود اضی
بزد شیخ رای پادشاه را ابر کرده بند حکم پادشاه با ین مضمون بر هفت خوبه نشاده بود صاحبقران پرسید که خوب
شد مدبران و ابو الخیر هر دو حاضر اند با من بگوئید که لوح مسطور چیست و انکه شیخ شیطان صفت نوشته که سابق بر این
هم لوح بدست کسی افتاده بود باز از ذکر فتنه طلسم باطل شده و دو ظلمت را ترتیب داده مراد چه معنی دارد
ابو الخیر عرض کرد که یا صاحبقران وقتیکه حکیم اسقلیوس این طلسم را ترتیب داد و صاحبقران اعظم رحلت کرد حکیم لوح
را حواله شاگرد خود ارقیموس کرده خود بقاف رفته نزدیک قمر ابهر بعبادت مشغول شد ارقیموس آشنائی
داشت که از نسل اردشیر بابکان بود بلاس بن مرتضی بن بلاس نام داشت او از احوال لوح طلسم مطلع شده لوح را
از حکیم ارقیموس درخواست تا طلسم را بشکند ارقیموس مضایقه میکرد تا آنکه شبی حکیم مذکور را در خواب یافته
لوح از گردن او بر آورده و مطالعه کرده داخل دو و شده داخل طلسم ظلمت را با طلسم اول شکند ارقیموس آگاه
~~کرد تا انکه شبی حکیم مذکور را در خواب یافته لوح از گردن او بر آورده~~ بشکند تا پای قلعه رسید ترتیب نازنینا ن
هنوز گرفته لیکن آداب دربان چه این بواب که مقتول شد و مار از زر نگار بر آورد و لوح را از وی بر دو
آخر او را کشتند چون بحکیم اسقلیوس الهی رسید بر ارقیموس بسبب غفلت غصه کرده باز بمطالعه بمین لوح هر دو طلسم
را ترتیب دادند و حکیم اسقلیوس طلسم شاد مهر و طلسم نجم نارجیل و طلسم دشت روحانیان بر ان افزود و احکام

اشجار

آنجا را ابر لنت لوح نوشته نامش و وجهش کرد دای صاحبقران هیچ لوح طلسمی مثل این کو آنها که از دست طلسم کشا بر دو
و بدست ساکنان طلسم افتاد انچه برای طلسم کشا باشد در دو مرقوم کرده از این جهت در مقدمه لوح بردن تواب آنکه
گریه وزاری برای صاحبقران میکردم صاحبقران ترسید و لوح را باخود نگاه اسپرد و گفت فی الواقع نه مثل این طلسم
نه مثل این لوح شنیده عجائبات ارسطو اگرچه وسیع است اما مثل این عجایبات خوف و خطر در دو دیده نشد.
ابوالخیر گفت ای آهر یار اولست این گلزار لیت خصوص دارد نه او همیشه قایم است خادم مرد دیث باز میدید
خوب این خود معلوم شد لوح مسطور را بیان کنید ابوالخیر عرض کرد که ای عالیجناب او را لوح مسطور نیز میگویند در مرحله
رابع قریب مدار الملک که زرین حصار باشد که بهشت اجل الاحکام نام دارد بالای کوه عمارتی است که محل
ریاضت اسقلبو ... بود در آن عمارت تخته سنگی است و دارنده که مربع که بر آن تخته حقیقت طلسم از
اول تا باخر شکسته شدن همه مرقوم است لیکن بنظر کل نمی آید مگر بریاضت شاقه فوق الطاقه که کسی از عهده آن
بر نیاید و گویند بعد از فتح طلسم نوشته این لوح ظاهر خواهد شد چنانکه همه بهمند این کیدی ولی که اکنون عهده دار کن سلطنت
طلسم است یعنی خداگانی که هر دهر شب و شیخ ... میگویند تو بی تا این عمارت رفته از عهده آن ریاضت برآمده و بر دلوح
منکشف گشته چون خاطه این هم هست که بعد برآمدن از این عمارت فراموش می شود مگر سهلی بخاطر می ماند داله
دوات و قلم همراه برد که نولیسه محافظان یعنی آن دوات را برداشته بمنزلش میزنند چنانکه این کیدی سام جنت
نگر بسته برآمد نقل کرد از آن جمله از اینکه عمر طلسم هفت هزار سال است و فسادها بسیار شود خونریزها واقع شود دیگر
چیزی بخاطرش نماند و قاضی رئیس الامرا که هفتاد سال ... دارد نیز بزور ریاضت ... نوشته لوح مستور بر داماد
هفتصد سال عمر طلسم میگوید و بنده نیز از زمان ... شنیده ام که میفرمود در زمانه بیاید که دو کس در عمر طلسم مباحثه کنند
و سند هر دو لوح مسطور باشد و تفاوت ایشان که از یک تا ده باشد از ایشان یکی ... است و دیگری در دعکو باشد
بااین سبب قاضی هفتصد سال میگوید و وزیر گفت قاضی را است میداند و خاقان نیز و آن بد نفس هفت هزار سال
میگوید و به سالار ما دوست و ... گاهی تصدیق او میکند و گاهی تصدیق این و بادشاه ساکت است لیکن دلش با قاضی
است و زبانش با شیخ چرا که او بسیار ترسان است و بنجان طرفه خاطر نشان بادشاه میکند صاحبقران فرمود طرفه
هنگامه ایست خداوند عالم کار بخیر و خوبی کند ما هم در شک افتادیم که آیا طلسم کشا ماییم یا دیگری ای ابوالخیر وای اتلاع بدوران
اکنون ما را چه باید کرد عرض کرد که حالا متوجه مرحله دویم که دار الملک و او زرین حصار نام دارد باید شد لیکن
اول طلسم آن مرحله را با عانت لوح باید شکست که سه راه بر طرف شود صاحبقران از نه آباد کوچ کرده با سی هزار
سوار متوجه مرحله دویم گردید کوچ بکوچ طی منازل میکرد ... صاحبقران تا مدار رسیدن مرحله دویم و شکستن
طلسم جلی صفا بقدرت پروردگار روزی در اثنای راه آهوی خوش خط و خال در نظر ایشان خنده و غال در آمد

مرکب از عقب او در تاخت بکوهی رسید آهوی بالای کوه رفت صاحبقران نیز از عقب او بکوه برآمد

پیرزالی دید نشسته و آهو پیش او ارمیده صاحبقران از و آهو را طلب کرد تا بکشد و کباب کند پیرزال گریان

شد و گفت ای جوان اگر از سر این حیوان بگذری در مرتبه توکلی نخواهد شد برای اینکه این آهو پالیده دختر من [واکرده] است

و یادگار او است شاهزاده پرسید دختر کجا است گفت درین نزدیکی قلعه ایست که احوال دختران او [بر] ...

ظاهر است نقابدار می خورد که او برآمد دختر مرا برد پرسید خانه ات کجا است که دختر از آن چشمه آب خورد گفت

بر سر همین کوه است پرسید تو کیستی گفت چشم نشینم و از زنان من مرده‌اند صاحبقران پرسید که مگر احوال قلعه و آن نقابدار

را نمیدانستی که دختر تنها گذاشتی گفت اگر میدانستم جرا [گم] میکردم برای هیمه چیدن رفته بودم که آن نابرعنا از کوه

پایین آمد بر سر چشمه رفت و آب آنجا خورد نا گاه دو مرد از قلعه و اشد و نقابدار را از آن بیرون آمده او را

بر اسب سوار کرده برد ... صاحبقران فرمود البته دختر تو نیز راضی باشد که او هم گفت خبر ای شهریار او خود عاشق

منظفر بن نیروز شاهزاده فیروز حصار که دار الملک مرحله دویم است شده هرگز راضی بر فتن نباشد صاحبقران

گفت جرا نرفتی که بفیروز بگوئی تا او عاشقه پسر خود را نجات میداد گفت وقتی که ما جزی دانستیم که این نسبت

بمیان آمده بود دختر مرا نامزد او شده بود قضا کار خود کرد که شوهر دیگر او در قبایل دیگر با مواشی و اغنام

در یک روز مردند و مالها را دزدان بردند دیگر من از شرم جای نرفتم و آنجا نیز توجهی باحوال ما نکردند لیکن دخترم

گریه میکرد نام او است عاشق نامزد خود بود در فراق او خود را کشید در دل افکار نقب وا داده بود صاحبقران فرمود که این

عجب که تو میگوئی قبایل و خویشان و ملازمان و مواشی در یک روز مردند گفت بلی باد سموم که گاهی میوزد که بهر که رسید او را

میکشد پرسید تو و دختر چگونه سلامت ماندید گفت الوقت که باد وزید ما هر دو در قلعان چشمه غسل میکردیم و ...

خورده بودیم شاید بن محفوظ ماندیم صاحبقران فرمود سبحان احد وقتی که اجل نباشد چنین سلامت میمانند باز پرسید که بیچ

حقیقت این قلعه خبر داری گفت ... نمیدانم شاید دیگران که مردند میدانستند ... فرمود چقدر مدت شد که آنها

مردند و چند گاه است که دختر رفت گفت چار سالی است که آنها مردند و دو سال میشود که دختر رفت پرسید

از آن باز خبری یا اثری از دختر تو رسید گفت هرگز نرسید اکنون معاش تو از کجا است گفت شیر مادر این آهو که در صحرا

جر دو شام آمده شیر میدهد که کفایت میکند فرمود این تعجب دیگر که دو ندگان چنین رام تو باشند و دختر چنین بردند

دو از زمان چنین میرند گفت در عوض آن مصیبت شاید این مرحمت در حق من شده باشد فرمود سبیل مرحمت است

شاهزاده فرمود خوب ای پیرزال احوال تو معلوم شد ... بدانکه من صاحبقرانم حالا بلشکر خود میروم بعد از

تسلیش طایفه مرحله دویم فکری باحوال تو هم خواهم کرد گفت خدا ترا چنین بدهد اکنون کسی از خانه ضعفا تناول نکرده

زنده را دیدن داند و جز کسی نخشیدن گویا دیدن مرده باشد بعد از آن صاحبقران را بخانه آورد و فی الواقع نخانهٔ

بزرگان

ز زنان قلعه که پیاده بیرون آمد روزی دخترم از چشمه گرو برد بقلعه ...

بزرگان مشابهت داشت لیکن خراب بود جامه سبزی که صاحبقران آورده پوشش کرده سوار شده براه افتاد در راه
بخاطرش خطور کرده که به ادای حاجت بهرزال مراجعت کردن کمال نامردی است نقابدار مطلوب که بآنش
که من از عهده او بر نیایم برگشت بجنس بهرزال آمد گفت بابا برخیز و آن قلعه را بمن نشان ده باشد که نقابدار برابر
او را در حضور تو بر زمین زده و خدمت را انجام دهم گفت ای جوان این آرزو از سر بدر کن که او بسیار
پر زور و دلاور است صاحبقران را بد آمد فرمود ای لکاته مرا نمی شناسی و آن نقابدار چه کسی است با شنا کاری چند از
من بظهور پیوسته که اگر میدیدی حیران میگشتی بهرزال هر چند ممانعت کرد که ازین اراده درگذر مفید نیفتاد و آخر بهر نحو
صاحبقران را بر داشته کوه بکوه میرفت تا بعد از طی هفت کوه از کوه فرود آمد زمین پستی بنظر صاحبقران رسید و قلعه
از سنگ نیلی رنگ در آن نشیب دید صاحبقران حیران رفتن آن عجوزه شد که اسپ من مانده ... شنود بهر
زال از طی این هفت کوه مانده گشته اما قلعه نیلی حصار را دید که بوی مرگ از او بمشام ... میرسید و دروازه او بسته
بود و احدی ... در جنس آن بنظر نمی آمد مگر زاغ های بسیار بر در قلعه می نشستند فرمود ای بهرزال طرفه جایی است که
مرا آورده گفت ای جوان من میگفتم که تو حریف نقابدار نیستی هر گاه از دیدن مکان او بر تو این حالت روداد
دفتکیه او را به بینی چه حالت خواهی داشت آن شهریار را این سخن بسیار بر طبع مبارک گران آمد گفت ای لکاته ناکجا
کجا است آن قرمساق نقابدار چگونه در این قلعه راه گیرم گرز همراه ندارم مالک گفت نقدی تو نخوردم آب این چشمه
نیل را اندری نوش جان کن خود بخود راه پیدا خواهد شد صاحبقران که بلیج افتاده بود آب چشمه را نیز خورد ناگاه صدای
شنید که گویا آسمان را بر زمین زدند چون نیک نظر کرد کرگی را دید که از فیل کلان تر بود از خندق بر آمد و جست
بر دروازه زد و بعد از آن دروازه واشد نقابدار کبود پوشی از اندرون حصار نیلی بر آمد بانگ بر صاحبقران زد
که ای بیدولت بجنگ من آمده که آب چشمه نیل را خوردی صاحبقران گفت ای ظالم نابکار من که از تو بیمی
ندارم القصه بعد از مهمانی به تیز دو زبی درآمدند تا غروب آفتاب غالب از مغلوب ممیز نشد نقابدار گفت
فردا با تو بشمشیر می جنگم الحال برو شب رسید این را گفته داخل قلعه شد صاحبقران بسیار آزرده و پریشان خاطر
بمیدان است که چه کند بهرزال گفته بود که من غایب می شوم تا کار یکسو شود ای اشکبه بر جان خود ازین ظالم
می ترسم صاحبقران گفت با شکار رفتن هم برای من مناسب نیست که مغلوب کرده نتوانستم زیر کرده اصلا خیال ظالم
دلو ح بخاطرش نمیرسید از کمال آزردگی سوار مرکب شده بدر قلعه در آمد غرفه ملاحظه کرد قلعه دید که چند مشعل
در بالای آن روشن کرده آمده در غرفه نیز از برده ایستاده و شامیانه مرصع تکلیف بسیاری دارد و نازنینی بسیار
و جمیع هیران غرفه نشسته بشرب خمر مشغول است صاحبقران دانست که شاید دختر بهرزال باشد که شنیدم ماه ابر اینان آغزادر دان
شده دید که داخل روشنی مشعلها کرد دید و نگرش بیران جنه افتاد همه را فراموش کرده دل از دست داد از جا بر

نظر عاشقانه انداخت کرد زکات حسن طلبید نازنین از بالا نظر کرد و گفت من در دست ظالمی گرفتارم اگر نجات یابم با تو باشم
صاحبقران پرسید طریق نجات تو چیست گفت کشته شدن نقابدار که او بوش صاحبقران فرمود امروز با من تا پنج ساعت
جنگ نیز کرد معلوم شد بسیار زبردست است لیکن اکنون کشتن او برای خاطر تو بر من واجب است ای نازنین راه نهانی که
برسم صحبتی با هم بداریم فردا باز جنگ است گفت اگرچه از آن ظالم می ترسم لیکن تو مهمان خانه‌ام تو عزیز است امشب لحظه
خود بنشین می آیم و می نشینم فردا شراب خواهیم طلبید بعد از آن آن نازنین جستن کرد و پیش صاحبقران آمد آن شهریار را چرا
گفت ای صنم زیبا عالم چه هنری داری گفت من در طفلی این ورزش را بجای رسانیده بودم که از کوه بلند میجستم گفت
سلسله تمام این حالت را داشته اند با ورث نیز گوه بگو چگونه می آمد که من حیران بودم گفت از چشم نشان چه عجب و دسته
گلی بدست صاحبقران داد ~~صاحبقران~~ صاحبقران بعد از استشمام آن بیهوش او زلیفه تر داد و تمام شب استغنا انباز
در وقت آخر شب جستی کرده بالای غرفه رفت و نشاد را رخصت کرد صاحبقران با دل پر آرزو برگشت بدر دروازه دلکه رسید
که بسته بود ناچار آب چشمه چلی خورد دید سیراب گشت اگر هیچ گاه باز از خندق برآمد و سر خود بر دروازه زد و نقابدار بر آمد
بجنگ در پیوست تا دو پاس شب نیز مسلسل روز تلاش کشتی با هم جنگ کردند لیکن صاحبقران غرا زین فکری نداشت
که زود شام شود و من بصحبت آن نگار روم شب نقابدار گفت بارک الله مردم دانه فردا باز با تو می جنگم تا کار را نگیم
صاحبقران غنیمت دانسته در پای غرفه رسید آمد او هم منتظر بود امشب قالیچه را با اسباب مجلس و طعام برای
شاهزاده حاضر ساخت شاهزاده طعام خورد اما شراب نخورد شنید و گفت من هیچ بیهوش نشوم صاحبقران گفت
دو روز است که با این نقابدار می جنگم کاری نساخته ام گفت ای شهریار کشتن او بسیار مشکل است اگر شاه
مهر حلقه پیدا نخواهد او را توان کشت و الا مشکل صاحبقران پرسید که ای رشید ابجی چه که مرگ او بوجود نشاد مهره
متعلق باشد باز شاهزاده با خود گفت این زمین طلسم است اینجا خلاف معقول بسیار بهم میرسد فرمود من دارم
اینک حاضر گفت قدری از این سائید در شراب باو بخورانند همان ساعت هلاک میشود نشاد نزاد ولی تامل
آن مهره را از بازو باز کرد و با نازنین نشید ابا استغنای تمام گفت که باشد خواهم سائید جلدی جیب دست گل کبود
رنگ بدست صاحبقران داد که ببین با این رنگ بو گلی دیده صاحبقران بو کرد گفت حقا که ندیده ام در این
اثنا خواب بر صاحبقران مستولی شد چون صبح شد شنید او ابا داخت مهره هم بود تاسف خورد و مرکب خود سوار شد
و در پیش دروازه آمد با خود گفت اغلب اینکه اگر شنید از دست یافتم باشد نقابدار را کشته باشد بیا امتحان
کنم و آب چشمه نیل را بخورم گرگ بد اگر سر برزد نقابدار پیداست نشاد مهره بر بازو داشت صاحبقران بسیار
آزرده شد و گفت آن قحبه با من بدروغ مهره را برده محنتی که برای این مهره کرده بودم رایگان رفت خواست
الحال مهره از دوبهر سر نیز آمد بجنگ مشغول شد امروز نقابدار اسب صاحبقران را کشت و بر صاحبقران زیادتی

باز کشتی کردند و فتح

هم کرد

هم که دست بردارند و گفت بروز زود است آب این چشمه خواهی خورد امروز اسب ترا کشتم زود ترا خواهم کشت
این را گفته داخل قلعه شد صاحبقران بر حال خود گریه کرد و مضطرب است چه کند نه زور ماندن نه روی برگشتن بلکه
بکلی همه این خطرها فراموش شد یاد شنید او امین گیر دل او کرد دید با خود گفت امشب هم او را ببینم و گله کنم که شاهزاده
مرا با او چرا دادی با این اراده دو رفت شام باز در پای غرفه آمد شنید او را دید نشسته و در وا از هم در پای غرفه تو دلو
است که زینه دارد صاحبقران بموجب طلب بالا رفت شنید او در کمال گرمی برخورد صاحبقران گله مذکور در میان
آورد او شاهزاده مهر را بدست صاحبقران داد و گفت معاذ الله من مال شما را باین ظالم دهم شاید او هم مثل این
طالع نه باشد اما این خواص با او کجاست امروز شما که از جنگ شما مرا گفت این را شکسته در شراب یاد دادم که تا یک
او را در وشکم گرفت و شروع بناله کرد و همین گفت ای قحبه حرام زاده دانسته که با من دشمنی و من هم حالا زنده که
در کار ندارم حوض آب که لوح در جنب است او در آن نشسته باشد این بد نما زود از قید زنده که خلاص شوم الکون
شهریار مختار است برای اینکه لوح میرانم با آنست که او در مهر لازم بار ده آمد اگر حالا بد نما او را کشته نجات یابم
و کام دل ترا بدهم بالعرض این بد بد صاحبقران گفت زود تر بهتر لیکن در حضور من لوح را شکسته لوح با زمین حواله کن با
گفت البته با یکه صاحبقران خود بدست خود شکسته بد بد شاهزاده با خود گفت من عبث گمان بد ... باین بیچاره کرده
بودم لوح را از بغل برآورد و دو مهره را در بازو بست آب برای شستن لوح طلبید آورد و نازنین گفت با صاحبقران
گستاخی است امید که منم این لوح را زیارت کنم که حکما چگونه این را ساخته آمد و شروع بتعریف حکاکی صاحبقران بجواب
لوح را بدست او داد که آواز ملوکش رسید که الشاهزاده آمدک جبرئیل که برسیدم و انسان نقاب دار جز با خنجر برهنه
می آید نازنین گفت ای صاحبقران زود لوح را این دو تا در آب غوطه داد و حواله تو کنم شاید کسی می آید باز بار
دادن لوح دست دراز کرد که باز او را از نزدیک آمد که با صاحبقران مکن که بینشان شوی صاحبقران بر آشفته او را
نگاه کرد الواهخبر جنی را دید که در کمال اضطراب و دست با چلی رسید از شهریار راز و دیدن او متنبه شد و از عالم بیهوشی
که با هوش آمد اما الواهخبر بصاحبقران گفت ای شاهزاده دیو خواهی لوح را با این مکار دهی فرمود چنین نکو که او دوست
ماست گفت چه غلط گمان کرده او دشمن خدا است اول تو لوح را به بین نازنین نیز مضطرب شد و گفت اول لوح را به من بده
که غوطه در این آب داده با زحواله کنم صاحبقران ملتفت بسخن او نشد و شروع بمطالعه کرد نازنین غایب شد اما در لوح نوشته
بود مرا که ای فرخ لقای طلسم شاه متوجه طلسم نیل حصار که متعلق به رحله ودیمه است شوی بر فلان کوه بر آئی آهوی نظرت خواهد
رسید بدانکه او طلسمات جادوست زنهار فریب او نخوری که او ترا بکشد و ساحره خواهد برد و بر تقویم که او را
آهوی بند اشته به بیرون آل رسی که او کید ساحره است گوش بگفته او نکنی که ترا فریب داده در پای حصار خواهد برد
که این طلسم یار دفتنه است و اگر فریب او را خوردی در پای حصار رسیدی آب چشمه نیل را که خوردی ترا نقصان

دارد و با نقاب دار غالب نشوی و اگر چه زدی و با نقابدار جنگ هم کردی سه روز در جنگ با او برابر آمدی
و در بین جنگ کشیده شد و دام تزویر برای تو بگسترد و هر یکی از عزیزان قلعه را بشکل حیله بشکستند و مشغول سحر او شدند و بی دل کبیده
لوح در روشنی مشعل داخل نشوی که ذلیقه حسن او خواهی شد و او در لرزش شاه مهره لوح برای تو افسانها خوانده و دسته
گل تو هر شب بدید و نثار یکی زدی و باز هم لوح را به بینی که بوی آن دسته گل ترا در عشق او هر لحظه ذلیقه تر کند و بر افزاید هر
بو کردن چون مهره را از تو بهانه طلب کند ندهی و لوح را به بینی و از مهره هم را دادی بدانکه روز دیگر نقابدار اسپ
هزالقوت ان بکشد و روز دیگر اگر با او جنگی بر تو غالب آید و نیز انتظار لوح را داشته باش همه اند شیده در کار خود مشغول
است القصه شیدا با انواع سخن از تو لوح طلب کند و مهره عملی در عوض آن مهره باز برای اطمینان خاطر تو حواله کند
و لوح را طلب نماید این همه مکر و فریب است که ساکنان این طلسم تخصیص دارند و این سخن آخر است که با تو گفتیم که اگر
لوح را نیز بدست شیدا مکاره دادی بدانکه عمر تو آخر شد و عمر طلسم زیاد گشت آن نقابدار بجنگ تو شب و مار از روزگارت
بر آورده و بار دیگر خود بر طریق متیقن باش اما حمد الله الیه را چون صاحبقران از اول تا آخر مشاهده می شد و بس
در جگر می خورد مثلا چون در لوح دید که از عقب طیبان نروی و بگفته گیده عمل نکنی آه میکشید که من خود کردم سبب
دستور در همه ابواب ممنوعه طلسم آه جگر سوز میکشید و آخر تا اشک از دیده آن نور دیده دولت روان شد تا
۲ اینکه دید که لوح را ابد و خاطر خوش جمع شد که باری این درد هنوز علاج پذیر است حجت و ابوالخیر را در بغل گرفت و گفت — ۲ خدا ترا خیر دهد که در بیان جان مرا خوب احوال لشکر بگو گفت
ای صاحبقران یکروز و یک شب انتظار ترا داشتند چون نیامدی روز دیگر به تفحص مشغول شدند چون تماشا نیافتند بر لشکریان
برگشتند روز سوم رای همه مختلف شد هر کس سخنی میگفت بعضی میگفتند بجانب طلسم رفت نزدیک بآن رسید که لشکریان
متفرق شوند من نیز پیوسته در تردد بودم و از من غمناک تری در لشکر نبود و مردم را میگفتم که بجانب طلسم رفته میگفتند ضالله
آن بود که بار الفتنه مطابق لوح وعده کرده بود در سر زده رفتن واجب نیست بلکه خطا رفته و تا آخر دو شب من در کمال ملال
بودم که حکیم اسقلیوس را در عالم واقعه دیدم که بمن گفت ای خیاره دهر خبر در پای قلعه نیلی حصار برو که شیدا ملعونه میخواهد
لوح را از شاهزاده ~~صاحبقران~~ صاف دل بگیرد تا مانند شاه مهره که گرفت و این اسم را بخوان تا طلسم را توانی یافت
چون قلعه را از دور به بینی فریاد کن که ای صاحبقران نخواهی داد و جرکن که من رسیدم صاحبقران زود که ای ابوالخیر عجب است
که قلعه باین نزدیکی را لشکریان ندیدند گفت ای شهریار جادوان طلسم آن را از چشم خلایق پنهان کرده بودند تا ابوالخیر
آمدن من هم بزور اسم حکیم قلعه را پیدا نموده در این بودند که ملعونه شاهزاده دید که جمعی مسلح دیگر زیاد گشتان رسیدند که تو
که در حرم شاه داخل شدی ابوالخیر گفت ای شاهزاده مبادا از جا در آئی که اول لوح را به بین صاحبقران مطابق
نوشته لوح خود را از غرفه انداخته بلشکرگاه آن شاه شدند اقلیم وید دران بملازمت رسیدند احوال را معلوم کرده بر سلامت — رسیدن لشکر
ذات صاحبقران شکر کردند روز دیگر صاحبقران ساعت سعد اختیار کرده لوح را مطالعه نموده بر طبق آن عمل کرد و در طلسم

نگشت چنانکه

سنگ چنانکه مذکور می شود و هر چه شاهزاده خواهد کرد موافق نوشته لوح باید دانست القصه صاحبقران وعده روز

کرده لشکر مدد جن و ملک الشان سپرد و بیرون آمد بالای کوه رفت آهو در غاری بچرا مشغول بود صاحبقران کمین کرده اسم لوح

بر پیکان تیر خوانده رها کرده بر پشت آهو زد آهو بازگشت و خون از وی روان شد صاحبقران بر اثر خون رفت پیاده بود

رسید بغار دیگر که عمارتی در آن غار بود صاحبقران بحکم لوح بر پشت بام بر آمد بگوشه پنهان شد که آهو رسیده جان بداد

طوفان شد جوانی نمودار شد بیرزال بر آمد و بر سر خود طپیان نوحه کنان از خانه به تفحص شاهزاده مشغول شد منشکل الشکل

اژدهای شد صاحبقران ماری سیاه بر پشت اژدها دید شاه و لوح از عقب آن مار را بگرفت و شروع بخواندن اسم

کالکل کید و بیرزال بدست صاحبقران آمد که او بصورت اصلی شد صاحبقران او را گرفتار بر سر چشمه بیاورد بحکم لوح

نظر بر زاری او نکرده ذبح نمود و خون او در آن چشمه ریخت گل نیلوفری از وی جوشید بالا آمد صاحبقران او را گرفت

متوجه قلعه او دید اژدها از خندق بر آمد حمله بر صاحبقران کرده به پنجه جان شکار وی کشش او را قلم کرد چهار در دوازده ریخت

داخل قلعه شد باغی دید مانند بهشت در وی رفت سیر میکرد گلهای باغ بهشت بوی و رنگ بود و جمعی از نازنینان ماه رو

بگلبازی مشغول بودند صاحبقران متعاقب ایشان رفت تا بایوانی رسید گفت ای جوان لاف کسب من بر زدی و برادرم

و بابا و مادرم کشتی صاحبقران گفت ای قحبه برادر کرم و سر تو بسلامت باشد اینها بخشیم بیا باهم بگو نشسته و باده خوشگوار بنوشیم

صاحبقران رفت در پهلوی او نشست شیشه و جامی پر از شراب بدست صاحبقران داد صاحبقران آن جام را بدست

راست انداخت شیشه گفت چرا از تو دیگر کس وانت دیگر پر کرده داد بدست چپ گرفت شب دراز در دو شد صاحب

قران فرمود دید بود و جامی دیگر از شیشه دیگر پر کرده داد و تکلیف کرد صاحبقران او را نیز رو بر انداخت گفت چه میکنی

گفت راستی انکه خالط من است که یک جام را انداک بر بزم جام چهارم داد آخر الحکم لوح بر جوزت او زده شده

در غضب رفته گفت ای شاهزاده مادرم و برادرم را کشتی هیچ نگفتم تا آمدی مهمان و دشنام دادی بر داشت کردم این

چه سلوک است که میکنی صاحبقران فرمود آری کسی فراخ ابله تو ندیده ام میخوردم که تو این توقع از من داری حسرت بکش مادرت

همین زمان سزای تو بدهم این را گفته دست بخنجر کرده کشید و اسمی از سحر خوانده را در هوا گرفت صاحبقران نیز بجلد

تمام اسمی بر تیر خوانده چنان انداخت که از پشت او در گذشت بغداد طوفان شد بعد از طوفان صاحبقران شد بد

راه بدر زنی در توت که در رزمنده بد هزار از ما در خودش بود و آن باغ نیز ناپدید گشت میدان وسیعی دید که در آن

دو فوج استاده اند و نقابدار مذکور با جوانی خوش ظاهر مشغول جنگ است در لوح بود که جرکن تا قضیه ایشان فیصل شود

القصه نقابدار و آن جوان باهم جنگ میکردند و پیری فیروزه پوش هر ساعت بمیان آمده مصالحه میکرد و ایشان

نمی شنیدند گاهی نقابدار میگفت که ای ناجوانمرد بالتقدیر الهی ~~ما~~ جنگ تو آن کرد ما که بر او فی شکستن طلسم بودیم لیکن

عمر او آخر شد نقابدار در جواب میگفت که تو فرتوت شده عقلی نداری من شاهبره دارم آن جوان میگفت که زنهار

تحقیق شد بعزیز شیشه زر نخشه کرده سیاد
که صاحب قران رسید شیشه
شیشه الحشید کعمت لبشر علیکم تو بدا
مد بان باشی نعم اینها قواتی ملکیم

هر دو داشته باشی تو هر چه را تیغ کشید و ظفر باب نگردی نقابدار را عقب گرفت و او را کشت صاحبقران آن محل خود را
ظاهر کرد و با نقابدار آشنا شد جنگید و بحکم لوح او را بر زمین زده اول شاهپور را از بند وا کرد و آن کس از بدن
کشید بعد در قدم صاحبقران گذاشت صاحبقران احوال پرسید گفت یا صاحبقران من داروغه این طلسم تیران جنی نام — طلسم
دارم و این دو پسران من بودند یکی گرگان و یکی جوان نام داشت پسر کلانم گرگان نقابدار بود که روزی در مقدمه
طلسم با من مباحثه کرد من گفتم صاحب لوح خواهد شکست او گفت من کیده و کشیده و قطبیان جادو را با خود دارم
کرده طلسم کشا را از پا در آرم مباحثه بطول کشید شمشیر کشید و بر من دوید و گفت اگر من صاحب لوح را خواهم کشت باید
که اول ترا که بر هم زن کار من باشی این پسر کوچکم که جوان در میان آمد و مرا آن طرف کرد مردم او را زجر کردند
من گفتم اگر طلسم کشا ترا بکشد باید که بعد از وقت صورت تو مانند صورت سبع این طلسم شود فی الحال چهره او مانند
چهره دگر گشته که لب آن نقابدار بود چون تو شبیه او را کشتی گرگان بر جوان لشکر کشید که اگر دستم بر دلبری خورد ترا که
البته میکشم آن بود که هر دو جنگ میکردند آخر اجل آن نوجوان بدست این مردود بود الحمد که همان ساعت
دیدم که قاتل پسر من بسزا القصاص رسید بعد از آن تیران جنی با جمعیت بجز از کس مسلمان شده و گرگان بسیار از جوا آمدند
بر شاهزاده و سلام کرد و مانند میمونها رخصت شده بجانب بیابان سباع رفتند و عدد ایشان عدد میمونها بود چنانکه در داستان
اقلع گذشت تیران صاحبقران را قلعچه دیگر آورد که در اصل نیلی حصار نام او بود و هزار سلاح مرصع لعل فیروزه و در آن قلعچه
بود با مال بسیار و نفایس بیشمار صاحبقران آن مال را باز حواله تیران کرده مقرر کرد که هر گاه مال با فوج از تو طلب کنیم
حاضر نموده و اگر تنها فوج طلسم بر سر تو در پی بودند که ابوالجبر رسید احوال را معلوم کرده مبارکباد گفت بحکم صاحبقران
فوج را آورد جنیان و آدمیان یکدیگر را در یافتند یک روز و یک شب مهمان تیران بودند روز دیگر کوچ کرده روان شدند
متوجه ظاهر طلسم مرحله دویم که طلسم را ندانسته گشتند مخفی نماند که در هر مرحله طلسم جداست و شهر و حاکم آن جدا اول را
ظاهر و دویم را باطن طلسم گویند چنانکه در عجائبات شمه از آن گذشت [illegible] راویان اخبار و ناقلان آثار چنین نقل
کرده اند که چون صاحبقران طلسم نیلی حصار را فتح کرد خبر بشهر زرین نگار که دار السلطنه طلسم بود رسید که طلسم کشا دو
مرحله گرفت بر آن او را اطاعت کرد طرفه غلغله در شهر افتاد کوچه و بازار از خبر آن شهر پایه هر کس دو دو سه
سه حرف او در میان داشتند مردم دو حصه شدند بعضی میگفتند که رئیس الاحرار قاضی در دست حقیقت لوح مسطور بخاطر
گرفته که هفصد سال عمر طلسم است اینک آثار آن پدید گشت و بادشاه را خبر در راست که برگفته قاضی دو زهر عمل کند و صاحب
قران طلسم کشا را ملازمت نماید با عریضه نوشته بخدمت او ارسال دارد تا خلق احدی از سطوت غضب او در امان — دارد
باشند و آن بعضی یکان طلسم بودند و بعضی دیگر میگفتند هنوز طلسم چندین مرحله و در هر مرحله چندین عقبه دارد و دیگر
صاحبقران از طرف دزد دروازه نیز داخل طلسم شد طرفه شوکتی و عجب قوتی دارد و شجاعت های عجیب و غریب دارد

نقل میکنند

نقل میکنند از کجا که صاحب لوح را بقوت خود مغلوب نکند و گفته پیر دهر را است باشد که او عمر طلسم هفت هزار سال
میگوید این غلغله در شهر بود و پادشاه و ارکان دولت او نیز بر احوال صاحبقران مطلع شدند خاتون و وزیر
با شارق شاه گفتند که ای ملک یقین بدانکه این صاحب دولت بی شک طلسم کشا است که اندرون و بیرون
چهار طلسم را شکسته و در وقت ارقیموس کار باینجا نکشیده بود در همین ساعت فتح رسیده و عجب زبانی بسخن در آید
که احتمال دارد عقبات طلسم همه را او برطرف کند و در یک دقیقه آخر این بسر در آید و لوح را از او بگیرند و در طلسم
حصار شده ساحره و در گرفتن لوح چیزی نکند انشته بود ولیکن چون اجل آن خون گرفته در آن مرحله بود اتفاق شد و
آخر او طلسم مذکور را شکست اینها همه یکطرف جمشید طرفه دلاوری معلوم شد اینک عرایض زاده خفیه نویس
من موجود است که از وجه تردد ات بعمل آمده صاحب حیله مقصد من است که صف شکن نام آن کرد و قطع نظر از بیم
کرده در بیابان سبع سباع زهر دغفرت به آب می شود که هیچ درنده کان رخنه هر دو در شهر ما راک هیچ شده اند ملک
بگفته هرگز این ملا دفع حزول چند عمل نکنند که مخرب ملک و دولت اند القصه پادشاه نظر بر دلایل سلطنت آخر آن تیغ
بچه سالک ما منتعدان فرمود منیه ام که از خاص و شیخ کدام یک راست گو است و بگفته که عمل کنم بعد از آن بچه اولا نام
بحاکم فیروز حصار فیروز بن مظفر که عیار بی بدل و پهلوان بی نظیر بود نوشت باین مضمون که زنهار الف زنهار بدر آن
برگشته بحث اطاعت آن منقلب نکنی که معلوم نیست بچه حیله لوح دهر را بدست آورده بعضی از مرحله های طلسم
تسخیر طلسم بود و ای فرزند عنقریب خواهی دید که سر او را از تمام مرحله های طلسم تحقیق خواهند گردانید و مردم بر هیئت
شهر مشتاق تماشای آن خواهند گردید و دیگر اینکه تو عیار زبردستی اگر توانی بفن عیاری او را اسیر کرده دفع یقین
بدانکه حکومت هر دو مرحله که اول و دوم باشد متعلق خواهد گرفت و نشنه بمهر پادشاه و وزیر مهر حاصل کرده
بجانب فیروز زاده ۲ برگشت فیروز نشسته بود نامداران او مانند املاک زرین علم و ارلاک زرین علم و اخلوج بخت
بچه و الشیم ذوفنون که وزیر او بود با دیگران عیار همه حاضر بودند فیروز بخی صاحبقران در میان داشت که حد داد
باو حقیقت فتح طلسم بلی حصار نوشته بود ارکان دولتش هر کس موافق رای خود سخنی میگفت بعضی در متابعت و برخی
در محاربه سخن میگفتند فیروز گفت یاران یقین بدانید که مار انیز حمله جنگ خواهد رسید و من میدانم که در جنگ با آن
صاحب دولت حریف نیستم و اگر کار باختیار من می بود میگفتم که چه باید کرد یک عیاری مد نظر دارم اگر کار
ساخته شد و الا هر چه رود عالم جاری است در بین بودند که شاطر خاص شاهی که ان دوند نام داشت با
نامجات مذکور در رسید و فیروز نامه را از مافی الضمیر یاران و غلامان اطلاع بخشید فیروز گفت یاران سلامه علیه
مانیگفتم که ما را حکم جنگ خواهد رسید جیزی داده جواب مطابق حکم نوشته رخصت کرده مستحفظان قلعه فیروز
حصار را طلب کرده فرمود که اسباب تحقیق و قلعه بندی هر چه که باشد بگیرند و برج و باره را آراسته و فوج خود را

مظفر

متقلب

حصار روان کرد
از ملک فیروز بن مظفر ...
که روز ... ملک فیروز

این مصلحت گشت جواب جنگ خیر سلام مضمون

تیار کرده شهر را بر عقب داده خیمه زد و نامه نوشته بدست مکاران بصاحبقران ارسال نمود صاحبقران چون مضمون
نامه فیروز این بود که یا صاحبقران بهزار مثقال فیروزه در مملکت من متعلق است بگیرد و دست از تسخیر این شهر بر
دارد و اگر منزل منی را که بعیاری مشهورم مرا ملکه مسخر نمودی جند ان نامی برای تو نخواهد ماند جواب صاحبقران انکه برای
من طلسم مرحله مرحله است و مرحله سر راه شکست کل طلسم است یا اطاعت نمائید یا جنگ نمائید فیروز
بعد از اطلاع بر مرض مقدس متر تبت لشکر خود مشغول شد افلاک را هراول کرده میمنه و میسره و بار لاک دار جلوج سپرد
خود با اشمر در قلب جا گرفت صاحبقران نیز بدران را هراول کرده بقاعدت نیم فرسخ از لشکر او خیمه زد فیروز
وقت شب با عیار خود مکاران ببارگاه صاحبقران بصورت مبدل داخل شده تمام احوالات را معلوم کرده وضع و طور
صاحبقران را دریافت نموده بدران را در خدمت شهریاری بسیار معزز و مکرم یافت چون برگشت با مکاران
گفت که من از وضع ایشان محظوظ شدم و کسی که با او مخالفت کند عزت او خوب میدارد مکاران تصدیق قول
کرد روز دیگر چون شب شد طبل جنگ زدند زد ای ان صف کشیدند افلاک با غلغله بسیار بمیدان آمد سهیل خان
را زخم زد بهروز بن سهیل قصاص پدر گرفت افلاک را زخم زد و لاک رزین علم آمد نیز دبیران بگویان بن
سهیل زد که تر از دست شجاع الملک بن اکلیل الملک دیوان که بیا در پی بدل بود بموکه شتافت و دست نیز
دار لاک را بشمشیر قطع کرد بعد از ان بار لاک ملک بسی مشهور شد شب شد طبل باز گشت زدند جراحان بمعالجه
زخمداران مشغول شدند هفته در میان گذشت صاحبقران بفیروز پیغام کرد که من برای نشستن نیامده ام یا اطاعت
یا جنگ هر چه زود تر بهتر فیروز ناچار شده طبل جنگ زد و خود بمیدان آمد و در روز با صاحبقران جنگید روز سیوم
شاهزاده از صدر زینش در ربوده بسته ببارگاه آورد تکلیف اطاعت و اسلام کرد از ترس جان بکار قبول نمود
شاهزاده او را خلعت داد بصحبت نشستند صاحبقران بخلوت رفت امرا بزم و شراب آراستند بگفتم که هرچند
فیروز بنای خیافت صاحبقران قلعه خواست بگذارد ممکن نشد بلکه صاحبقران فرمود که آرزوی تو بعد از فتح طلسم
مقبول خواهد بود بدران فیروز را بخیمه خود برد سهیل خان نیز بود محبت گرم شد بدران تعریف ولی نعمت
کرد فیروز گفت حقا که مرد مردانه است و آخر فیروز جامی از قبا گرفته غافل از بدران و سهیل بیهوشی در دریخته بدران
داد و جامی دیگر سهیل خان داد و خود نیز جامی خورده میل خواب کرد ایشان نیز خوابیدند و بیهوش شدند ملازمان نیز
هرکدام بکوشه رفتند خوابیدند وجندی از عمله و فعله بیدار بودند که فیروز بعد از لمحه بعنوان پا مالیدن هرکدام را طلب کرده
حب نبائی داده بیهوش کرده یک یک گفت تریا کیم القصه بدران و سهیل خان را در قلعه برده در بند کشید و لشکر خود را نیز
اندرون طلبید برج و باره قلعه را ابراز است روز دیگر چون بصاحبقران رسید آرزده و ملول گردید گفت یاران طرفه اتفاق
درین مقام افتاده که یک طرف مارا باید طلسم شکست و یک طرف باید تسخیر ممالک کرد این مکاری که فیروز براه برد

دخرا بید

نمی‌دانم چه نتیجه خواهد داد و قلعه کی فتح خواهد شد پروین بن سهیل با وجود زخمداری بخدمت صاحبقران عرض کرده اجازت
یافته بر فیل نشسته یورش بر قلعه کرد اگرچه کوشش خوب کرد لیکن کاری نساخت وقت شام بحکم شاهزاده عالی مقام برگشت
دیگران شب بلشکر آمده بیورت جراح شده جنبش بروین رفت دماری که تفصیل این بر زبان قصه خوان است پروین
را ابدرم ده در پهلوی دیگران در بند کشید فیروز گفت جراح بمعالجه ایشان پردازد بعد از آنکه بر صاحبقران دست یابم هرچه
رای من درباره ایشان اقتضا کند بعمل آرم و اول آنکه ایشان را بحضور فرستم تا تنبیه و عبرت بدانند که کار که دام روز دیگر
شجاع الملک مرخص شده دو یورش بقلعه انداخت تردد مردانه بجا آورد و کار را بجای رسانید که فیروز متوهم شد و گفت
این وزیرزاده اگر دو سه روز متواتر سعی کند کار مشکل بود اما شجاع بحکم صاحبقرانی برگشت و گفت ان شاء الله تعالی
در سه روز خواهم گرفت صاحبقران خلعت خاص با دعنایت فرمود اما فیروز وقت شب بلباس عیاری بیرون
آمده داخل اردوی معلی شده خود را بشکل سرابدار شجاع الملک ساخته بهر حیله که توانست او را نیز بدر برد القصه در
عرصه پانزده روز غیر از ابوالبحر و اقلیع که چنان بود مگر زنان نامی عیار از پهلوانان کسی در خدمت صاحبقران نماند همه را
فیروز در بند کشید لیکن چون سردار بود خبر آتش و طعام ایشان را خوب میگرفت فیروز مکرر خواست که بر صاحبقران
دست اندازد ممکن نشد برای اینکه آن شهریار شبها در محل خواب نمیکرد و لوح و مهره نیز گویا حافظ جان او بود مذاکر
درین مواضع لوح حکمی نمیکند لیکن برای محافظت که البته بکار می آید که شاهزاده را بیدار دارد و لطف درین است که مثل
این موضع نسبت بخارج کل طلسم داخل طلسم است و نسبت بداخل هر طلسمی خارج از آن طلسم است اما فیروز چون
همه را در بند کشید و بغیر از صاحبقران کسی نماند مصلحت چنان دید که عریضه احوال بحضور فرستاده کسی را طلب دارد
که از عهده جنگ صاحبقران برآید و در باب اسیران هرچه حکم شود چون عریضه او بموقف و بر پادشاه رسید شیخ
بسیار خوشوقت شد و گفت ای مالک دیدی که در مرحله که خارج از طلسم است چه بلا بر سر آن جوان آمد لیکن آدمی
نباید باندک چیزی مضطرب شود و خود را بیازد خلعت فاخر با اسب و فیل و شمشیر و خنجر برای فیروز گرفت و
معرم ۱۲ معصم بن سیاف خونریز را با پنجاه هزار سوار بمدد او فرستاد معصم هم در سامان رفتن مشغول شد ازین جانب
صاحبقران در کمال بی دماغی و پریشان خاطر نشسته بود و نمیدانست چه کند صاحبقران با ستاره و لوح کار میکند
و درین مقامات با ستاره کار می فرماید هرگز صاحبقران تیغ میزد که گاه باشد آمد و نشستی قلعه مسخر نباید الوقت
تمام طلسم که کالانعام بگوید که اگر صاحبقران طاقت اینها می بود قلعه باستقبال او می آمد زبان اینها را نمی‌دانست
لاکن ابوالبحر و اقلیع عرض کردند خاطر پسر مرشد جمع باشد عنقریب فتح می شود اما زنان نامی عیار به صاحبقران گفت که ای شهریار
اگر مهر کوچک بمن حواله کنی و اجازت دهی که هرچه خواهی کرد عرض کرد معلوم خواهد شد زبو دمی اسم چنان را بگوشی

نخواهم از زبان تو نیک گویم این خلوت را
مسخر میکنم فرمود چه

تا این بار انکشند عرض کرد که اگر این منظور صاحبقرانی می بود این قلعه البته تا حال فتح شده بود ولیکن میدانم مرضی مقدس
منیت فرمود و در غیر این امر مختاری انگشتر مهر دار حواله او کرد او شاه انگشتر باز داد و رخصت شد صاحبقران با ابو الخیر
فرمود که عذر السیمه تا ناچه اندیشیده عرض کرد که ایشان هر بار رفیروز هم بعیاری و مکر کرد هر چه کرد زبانا هم عیار است باید
دید چه میکند اما زبانا خطی از زبان صاحبقران به تیران جنی نوشته که سه هزار جنی تابع و تعین زبانا کردیم هر چه او بگوید
بعمل آرید از ین جانب تیران جنی قلعه را از اندرون بسته با مردم خود بمحافظت اموال صاحبقران مشغول بود و خود
بر سر [illegible] نشیمن ساخته قرار داشت و الیشان را در معاملات احتیاج بیرون آمدن نبود بیرون قلعه در صحرا جای آتش
یا چرگی دیگر از اسباب خوف قرار داده بود القصه تیران آن باپیزه خود جا دوان بن بخوان گرگم که زبانا نامی عیار رسید
و نامه مذکور بدست او داد تیران قبول کرد و رسم ~~پابوسی~~ مهمانداری بجا آورد و احوال پرسید زبانا بیان کرد و بعد از آن
گفت ای برادر تیران تدبیری که من اندیشیده ام اینست که جنیان شما را حکم کنی تا از زمان مصروم یک سیاف شوند و خلعت
بادلت و [illegible] که از شارق شاه برای فیروز می آید درست نمایم و نامه جعلی بمهر مصروم بجانب فیروز بنویسم و من خود را
بصورت مهتر [illegible] که عیار مصروم است بر می آیم فیروز [illegible] عیار [illegible] است به بینیم باو چگونه برآیم تیران جنی او را از
گفته اسباب مذکور را با فوج برای او سرانجام نموده رخصت کرد زبانا بکوهستان آمد و یکی از جنیان را که ماهوی جنی
نام داشت بشکل اشقیل سپه سالار مصروم برادر داد با [illegible] دیگران را بصورت برادران او برآورد و خلعت و اسباب و نامه
جعلی مصروم برداشته قریب بفیروز در حصار رسید و وقت شب خود را بدیوار قلعه رسانید و آواز کرد که منم نامه دار
پرسید که نامه کیست گفت نامه مصروم است و من مهتر مجنون [illegible] بفیروز رسید یاران را برای تحقیق فرستاد و مجنون عملی
را اندرون طلبید بر مضمون نامه مطلع شده خوشوقت شد و گفت حریفان قلعه را محاصره دارند تا چگونه اشقیل دلاور
را اندرون طلبیم زبانا که مجنون شده عرض کرد که باید به معز الدین گفته فرستی که فوجی از حضور بکمک من رسید و شما
عقب او رسیده تا اینجا داخل شوند بعد از آن من بر می آیم و جنگ میکنم صاحبقران قبول خواهد کرد که باین بهانه ایشان
را اندرون طلبید اگر مصلحت داند بر آید و الا منتظر جنیان پهلوان مصروم باشید که عنقریب او هم با پنجاه هزار سوار میرسد
فیروز و مکاران را معقول آمد بصاحبقران پیغام کرد و بعد از اجابت معز الدین گشت از بیش قلعه فوج را دور کرد و روز دوم
اشقیل داخل قلعه شد زبانا آن شب خود را با ابو الخیر رسانید و آنچه کرده بود همه را باز گفت و گفت تا صاحبقران
عرض کرده فوج را مستعد دارید همین که دروازه را من بگشایم سر زده در آیند قلعه را مسخر کنند اما [illegible] علی [illegible]
تعلیم استاد و دعای مصروم بفیروز رسانید و کیف مذکور را [illegible] فیروز با اشقیل در سخن بود در بر روی او مجلس
آراسته داشت که زبانا خود را با چند جنی دیگر که بصورت انسان بودند بر دروازه رفته دروازه بانان را گفت

تا بنی بود

که با فلانی [illegible] است و خلعت [illegible] [illegible]

بتفصیل

بتفصیل

آمدن زن حلب بکرمن بمعتمد بستم
او هم گفت گفت

ومرزا دادکن که اشقیل دلاور را رد و میدان وار داد گفت تا حکم من نرسد چگونه بکشایم زبانا گفت زبانا
او را کشت درین اثنا مکران رسید حال را معلوم کرده بر زبانا تندشد که تو از کجا که خدا اشد آمده که در بان را کشتی
دمنواهی که بحکم تو در را بکشاید آخر هر دو بخنجر بازی درآمدند تا دو ساعت بازار چکاچاک خنجر گرم بود عاقبت الامر
زبانا غالب آمده خنجری بر پهلوی مکران عیار زد که بکیه وجاره کرده بعد ازان حال جیان دروازه را وا کردند فوج
شاهی انتظار می کشید مرکبان تاختند وجلو ریز داخل قلعه شدند دولت دولت آل محمد گفتند جنگ درگرفت
صاحبقران سوار هم نشد اما اشقیل علی درا ثنای سخن بر فیروز تند شد فیروز گفت ای اشقیل مکر سودا داری که مانند
حربا رنگ را گرداندی گفت ای ترساق حربا تو ئی که به صاحبقران روز کار بهزار رنگ برآمدی مکر تا بر
زده گفت ای حربا سر مکر تو طرف مخالفان داری کار بنزاع کشید هر دو برهم دویدند ما بوی جنی القدرت
ربانیه واقبال صاحبقرانی قد و قامت فیروز را افکنده بر بست قلعه مسخر شد مردم بامان آمدند افلاک واملاک با
جمیع سرداران والشیه وزیر دستگیر شدند صاحبقران دیوان کرده بر تخت نشست همه آمده مبارکباد گفتند جمیع امرا
فیروز را از سر صدق دل اطاعت نمودند وکلید صاحب مقام محمود بر زبان راندند فیروز را بزندان فرستادند
راوی گوید که هم اکنون هفت ساله که او را منصور بن فیروز نام بود فهم و فراست و عقل وکیاست زیاد داشت در علم
وفضل نیز جوان سی ساله برابر او نبود آیات دلاوری از خطوط جبین او هویدا بود در کمترسنی با صاحبقران با دابی
پیش آمد که منشور ایالت مرحله دوم از تغییر پدر بنام او نوشتند واو را قایم مقام فیروز کرده مردم دانشمند را به تربیت
او گماشتند وسه روز جشن فیروز بود روز چهارم با بهفتاد هزار سوار ودو سردار متوجه مرحله سوم از طلسم بیابان سبع
سباع را دیدنا بد استان ان شیر بار فلک اشتان رجوع کنیم دو کلمه ازان حرام زاده بدمست یعنی جمشید باشید که
خود برست او را سازم غواصان بحر معانی وکاوندگان معدن سخن دانی چنین آورده اند که چون ان لعین بی دین
بد مذهب موافق حوصله خود بمنصب امارت رسید واز قبل ساهول حرامی که نایب پیر و مرد شیخ شهر بود با جمعیت سی
هزار سوار دستی بلوا افرنا مدار متوجه والوی زمیندار گردید سابق برین معروض رای هوشمندان شده که والوی فیل
بکر دلاوری است قوی هیکل زورآور زمین وسیعی از مدت با در تصرف اوست و در ملت با هر دو هر موافقت
دارد خفیع مقرری برای او هر سال ارسال میکند لیکن ساهول را که نایب هوبه است بشم خایه خود میداند و هرگز
سر فرو نمی آرد ساهول مکرر درین باب شیخ نوشته طالب اعانت گشته بود لیکن نظر برانکه او نیز در خفیه
و ظاهر با شیخ سلطان صفت موافقت داشت بسمع قبول نیفتاد بلکه حکم بساهول رسید تو از و تنها شاکر باش
ومن در میان شما حرف نمیزنم اگر بسعی خود او را مغلوب خود سازی مالی که او ادا میکند از تو خواهم خواست واگر او ترا
مغلوب کرد ایندو سلطنت مرحله را باو خواهم داد هر دو مدعی میسند طرف کدامین باشم آن بود که مکرر ساهول بجر او فوج

کشید و کاری نساخت تا آنکه جمشید را اسم او درستاد که به امتحان شجاعت جمشید بعمل آید و به دشمن او مستاصل نمود القصه
جمشید بلبید کوچ بکوچ می آید تا داخل حد والو شد والو شنید که چنین مقدمه رو داده که صاحبقران طلسم کشا از شاه دروازه
داخل شده برای جنگ او آدمی دیگر را که از دزد و دروازه داخل شده خود را صاحبقران میگوید ترتیب میکند و ساول
امتحان دلاوری او را بجنگ تو میکند بخندید و گفت اگر مردمی بود از شاه دروازه داخل می شد معلوم می نمود نامرد است
باید او را کشته جلو ریز بر سر ساول خواهیم رفت و بر تخت خواهیم نشست بالفعل چند دزد زبر دست بروند و لشکر
او را به بینند تا او هم معلوم کند که داخل سرحد والو شده است و چون جمشید بمنزل خولک رسید دزدان داخل لشکر شده
پانزده اسب را دزدیدند و شش نفر را کشته بدر رفتند خبر بجمشید رسید تلایه دار لشکر خود را که جرنول نام داشت و شیر برادر
ساول بود طلبیده اشتلم بعد از عتاب و خطاب بدست خود گردن زد و چهار عیار را اشکم پاره کرد و گفت و بعد از این
جمیع لشکریان امشب بیدار باشند شبی خود تلایه رفت بر دو نفر دزد یاد او دو چار شدند تنها به سه را تعاقب کرده
کشت و آن دو نفر دزدان نامی بودند که بقصد دست برد معقول لاف زده بودند والو شنید دزدان را ~~بطلبید~~
منع کرد که هر چه خواهد شد در معرکه خواهد شد اما چون جمشید داخل سرحد والو شد محمور رسیت را که از امرای نامی بود
به سفارت پیش والو فرستاد محمور بر سر بیحرمتی که از والو نسبت بنام جمشید صادر شد شمشیر کشید و بیلم را کشت خود نیز زخمی شد
جواب جنگ آورد والو نیز با چهل هزار سوار از شهر خود والو آباد بیرون آمد هر دو متوجه هم بودند تا در زمینی که رجن نام
داشت فریقین بهم رسیدند شب دیگر آواز طبل جنگ از لشکر والو بلند شد جمشید نیز فرمان بنواختن طبل محاربه ورود داد
روز دیگر صف کشیدند دو کس از لشکر والو که سود و سارنگ نام داشتند برآمدند ساول و کالوچ را زخم زدند روز دیگر
جمشید برآمده هر دو را با پنجم دیگر کشت و آخر در عرصه بحر و زمین و پنجم را زخم زد و پانزده را مستاصل ساخت
والوی فیل پیکر روز دیگر خود بمیدان آمده تا سه روز با جمشید برابر جنگید روز چهارم بعنوان خورد و خواب آسایش
جدا شده قرار جنگ بر روز دیگر شد جمشید نیز قبول کرد والو از جمشید در حساب شد دید که حریف او نمی تواند مسکه نام
عیاری دارد با انعام بسیار او را مطیع نموده بر سر جمشید فرستاد که بخت او در آن شب زبونی داشت که جادوی میکاینه او
جمشید را دزدیده پیش والو آورد والو او را قید کرده گفت به همین دهن لاف صاحبقرانی میزدی جمشید را بدآمد بندها
باز کرده شمشیر از دست جلاد گرفته والو را بیتحاشی بر تخت چهار پر کاله ساخت رنگ از روی مجلس برفت با برادر
خورد والو بسر در قدم جمشید گذاشت بظاهر بنده شد ضیافت کرده جمشید را بداروی که در شراب داد و قید کرده
لشکر را شکست و بر تخت والو آباد نشست صف شکن بدست با لو افتاد هر روز چنین خود میگذاشت لشکر شکست
خورده خبر بساول بردند پریشان شده در تدارک آن مشغول شد راوی گوید که چون خبر جمشید بزاله حلوه رسید
برای نجات محبوب خود هر در هنر وری و مکاری زن قحبه معروف بدل هم بود حیله النسا نام بشکل زن جمیله

زینب

ترتیب داد از کاغذ روغن زده که اگر عفریتی آنرا بر بدن جست کند بدیع الجمال نماید آنرا بر تمامت سراپا قباحت خود
استوار کرده برقع پوشید و روان شد تا بشهر دلوا باد رسید در میان زنادیان شده در پای غرفه بالو رفت و گفت
من دختر طاروق که امیر عظیم الشان شهر سوداییه بود هستم پدرم را جمشید در ایام کودکی خود بناحق کشته چون او در قید
شما است بر در زبادی آمده ام و در آن گفتن بگریه و غضب درآمد و برقع را بر داشته صورت عمل خود ببالو نموده
از خود دخترش بود بالو گفت در حق جمشید انچه رضای تو باشد بعمل آرم زاله برگشت و در شهر دلوا باد خانه بهم رسانید
قرار گرفت اما بالوی رشید در برحال عملی زاله فریفته شده خانه او را پیدا کرده پیغام محبت آمیز کرد زاله ابا کرد بالو در
سماجت زد تا کار بجایی رسید که شبها خود بخانه آن مکاره می آمد و از مراتب سماجت و نیازمندی دقیقه فرو نمیگذاشت
داد هرگز قبول نمیکرد ملکه میگفت که زهی انصاف که تو داری من در در رسیده آمده ام تا خون خود را از آن حرام زاده
بگیرم و تو مرا تکلیف عیش و عشرت میکنی بالو میگفت قاتل پدرت حاضر است هر عذابی که تو راضی باشی در حضور تو او را
بکشم لیکن اخر ترا باید که دیده روی شوهر کنی و تو زن جمیله جوانی چگونه عمر بسر بری مرا قبول کن که پادشاه این ملکه رتبه من در
دولت مراتب زیاده در مرتبه طاروق است که مجرای سابول بود و من آنم که سابول از بیم شمشیر من شبها بخواب نمیرود
ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا : زاله که وارسی سخن میگفت که بالو را هردم حالتی دیگر رو میداد و فریفته تر
میگشت القصه زاله گفت من وقت آمدن بخویشان خود هم خبر نکرده ام و فدای آن قتیل تیغ ستم مرا بر آن داشت که یکه
و تنها با این یک کنیز برخاسته آمده ام و تو این تکلیف بمن میکنی بر تقدیری که از عهده زنان دیگر که تو داشته باشی چگونه برایم
گفت من بغیر از یک زن زنی ندارم و ترا بحصه تو خواهم آمد و علاوه که تو بآن راضی باشی برای تو مقرر خواهم کرد القصه زاله
کاتبه چون بالو را بدام فریب خود آورد گفت بشرطیکه جمیع پهلوانان خود را فلان روز که ساعت خوب است و تعیین
من بطلب تا انچه من بآن راضی باشم بالشان نیز بگویم و بزم عقد من [illegible] همه کرده شود و جمشید را نیز همان روز طلب
کن و شمشیر ابدار بدست من بده تا بدست خود او را بکشم که نذر کرده ام بالو همه را قبول کرد و آن غدار نامه مخفی بسابول
نوشت و فوج را طلب کرد و گفته فرستاد که فوج را قوامی گفت که متفرق شده در گوشه و کنارها مخفی شوند و منتظر فلان
تاریخ باشند چون تاریخ مذکور رسد از هر دروازه دلوا باد داخل شوند که من کار خود را خواهم کرد چون نامه زال بسابول رسید
خورم شده جماعه ارباب سرداران را طلب کرده موافق نوشته زاله بالشان فرمایند و رخصت نمود اما چون روز موعود
رسید بالو که هر روز برای دیدن زاله میرفت و با او صحبت میداشت و فریفته تر میشد آن روز نیز رفت و موافق
وعده امرا را طلبیداشت در همان خانه دیگها را بار کرده بتیاری طعام مشغول شدند و زاله برقع پوشیده در مجلس
بر صندلی قرار گرفت و بالو بر تخت نشسته بود از هر گونه سخنها در میان داشتند زاله هر گاه طلب میکرد و نام خود سلیطه خاتون
گفته بود و بعد از آن گفت ای بالو جمشید را طلب کن که بخون او دست و بازو را خضاب کنم بالو همان ساعت جمشید را

او هم نمیرم بلکه در همین خانه خلوت شده
نشسته باشی من خود پیش

طلب دولت و در ظاهر گفتن عتاب آمیز در مقدمه قتل طاروق خود با جمشید گفت و دشنام ها داد و هر زبان رمز و ایما در کرامی

سخن یاد فهمانید که چون من شمشیر بر تو بزنم و دست خود را بنا دو خواهی کرد تا میخ حلقه های آهنی که در دست تست برید دنود اتفاق

باقی بند را برت خود پاره کن و با او را با امرای اوتُقلی برسان و بدانکه من مرتبه تو نزاده ام این کلمات را به زبانی بگفت

بلکه بنوعی گفت که غیر از جمشید او کس نفهمید و آخر با این تدبیر جمشید با او را اگفت و شمشیر را کشید در میان دلیران او خنداد

با نرد و کس را در بکید و گشت و نزاده ایشان را شنید بد میگیر که این جمشید صاحبقران است محاربه با او برای شما ضرر ندارد

دالو و با او لبرای عمل خود رسیدند اما بر در ملک الموت گرم بود دم بدم این خبر شنید و از اطراف می آمدند و دور خانه

نزاله محاصره میکردند جمشید مردانه می جنگید آخر بر لبه بام برآمد خود را بر سر مردم انداخت و دو کس را کردن شکست جنگ

در بیرون خانه گرم شد بقیة السیف امرا همراه او بودند که طرفه بلای است بیدرمان تا شام جنگ بود و جمشید خیلی زخم

برخورده بود احوال او با طواف قرین گشت ناگاه فوج ساپول از هر دروازه جلو ریز آمدند و کمک جمشید کردند و غالب شدند

جمشید برگشت و لوا باد متمکن شد بقیة السیف اطاعت کردند و جمشید نزاله را تاج المشفقات لقب داد و سه روز

در انجا بوده اموال و اجناس را بار کرده متوجه سودانیه شدند بین تعلق گهر و زمین ساپول باستقبال برآمد جمشید

لطف الطاف وعده کرد ساپول گفت اینک سلطنت سودانیه بین تعلق گهر و زمین داری دالو بنام تو مقرر شود ساپول بناچار

قبول کرد بعد از چند روز مثال حکومت سودانیه بنام جمشید الظفر از ادم بشیخ هم رسید و استمالت نامه ساپول رسید که بعد

از انکه جمشید طلسم کشا را اینک از طلسم بیرون خواهد رفت باز بدستور حکومت تعلق بگیرد ساپول قبول کرد و هر قبول

چاره هم نداشت اما جمشید چون بر ظاهر مرحله اول با عانت اسرار طلسم مستولی شد بدستور ریاست ملک دالو

بنام ساپول نوشت داد و را سپهسالار و مشیر کرد و ایند روز می به با نگاب باشد در مجلس گفت که مثل من با شاهزاده مؤلد

که با خطاب صاحبقرانی لوح طلسم خوانی نیز دارد و مثل رندی است که در کمین گاه و در زندان جانبازی کرده متاع

معقولی بدست آورده باشد آن بر دریا زدوازد و لبستاند هر نقو بری که او بسماعی جمیله طلسم را شکست

و امتعه لطیف بدست آورده من بجز از دلستانم و خالت و اسلوب او را چون بسر و نحاک تیره نشانم مردم از این

گفتگو دانستند خالت و اسلوب او که جلوه حرام زاده است و خط دلنشین او در ممالک محروسه با مثل زمانه

بسیار شد و آن مادر بخطا خاندان کافران را اول برانداخت بعد زان دختر اخلاق را با جمیع اقارب او در

قید کرد کامُدجی که عاشق شوران دختر اخلاف بود در پریشان گشت اگرچه کامدجی سبب جن بودن فا در بر هلاک

جمشید بود اما نه در بیجا برای انکه درین مقام کامُدجی که عقیده دار طلسم مرحله هفتم است که طلسم سیاه قلعه نام دارد

در ظاهر طلسم تابع و نگهبان تخت سودانیه است هر که برو نشیند جنیان و شیاطین طلسم او را اذیت نتوانند رسانید

اگرچه او طلسم کشا باشد مگر در کتاب طلسم کشا باشد بنابرین روز کار جمشید بر سید غضب بسی ناچار شده بمرفت

نوشت ۳ (marginal note, right, beside the lines beginning «لطف الطاف» and «قبول کرد»)

زاله

همراهی ۳

زال کاهنه ملازمت جمشید بجا آورده و با او بیعت کرده و درین جا سخنانی که میان جمشید و شورگران گذشته حواله قصه
خوان کردیم القصه جمشید انتظار نامه پدرم میکشید و سامان نوح کشتی را سر انجام میداد روزی در لشکر از
لشکر خود دور افتاد بجائی رسید که قلعه سنگ سیاه بنظرش در آمد هیبتی که هیبت او در دل آن ما در بطا اثر کرد
حیران وار بجانب قلعه میدید ناگاه از طرفی فیلی پیدا شده در پای قلعه بچرا مشغول شد جمشید او را شناخت که او را
بر زمین زده بود با خود گفت زد در صاحبقرانی ما معاودت کرده چون است که امروز فیل را از پا در آریم آنها
که از ما اسب و سلاح را بر ده بود بدانند از دست ما بقتل رسیده بدار اراده را مصمم کرده بجانب فیل دوید و دشنام میداد
فیل که با او بزبان آدم حرف زده بود جمشید را دید در غضب در آمد و گفت ای ابله مغرور تو با آنکه ابای طاهر طلسم
بعوض خود مرا مغرب کرده و میکنند احوال تو ازین مقال پیدا است و فیل مضمون این رباعی را موزون بزبان
عرف خواندن گرفت ؎ جمشید که اسب باز در ناخن است ؛ کارش نه فلک را نظر ساختن است ؛
بر داشت کرش ز خاک جندی چه عجب ؛ برداشتنش از پی انداختن است ؛ جمشید گفت ای نابکار پلید دیدی
که حریف رسید نفرین و دعای بد در حق آدم میکنی فیل گفت آخر معلوم خواهی کرد وقتیکه این اقبال ما دیار مبدل خواهد
شد جمشید گفت آخر هر اقبالی ما دیار مبدل میشود فیل گفت بهر حال شما بجنگ ما آمده اید اما ما با شما نمی جنگیم بر جای
خود استاده ایم هر لغدی که بر ما کنید صبر کنیم جمشید گفت آری ما ده کوز من با این عجز یک دست از تو بر دارم این را
گفته اقسام حیله بر فیل انداخت لیکن معروض شد که بر کار نمیکند جمشید هر دو سر دو ع بقوت کرد گاهی دست او را
می گرفت و گاهی بر بالینش می جسبد لمحه فکر کرده بود خرطوم میگرد لیکن تا شام اثری هم نماند فیل گفت وقت آسایش
ما است دیگر دماغ صحبت نداریم خوب یار باقی صحبت باقی این را گفته بدر رفت جمشید در کمال ملال برگشت
از غصه با کسی سخن نکرد بخانه آمد طعام نخورد زال سبب پرسید جمشید را در بغل گرفته شفقت مادری بجا آورد جمشید
قصه را نقل کرد زال بخندید و گفت تو میدانی با آن کس که بسیار بد معامله بود و مقابل بود ناز هم خود را خطابهای عمده میداد
و بر خود گمان های بلند میکرد که نمی در حق او این بیت ادا کرده ؎ یار بودی قطبی و امسال گشتی قطب دین ؛ سال
دیگر گرما نه قطب دین ملحد شوی ؛؛ ای بخرد دیروز خر کارزار بودی با پی بیاری من پا بقدم طلسم گذاشت یا بعد
طالع خود بجائی رسیدی که منصب بلند سلطنت این مرحله قسمت تو شد اکنون طمع داری که بر ارکان طلسم
غالب آئی و این بدون لوح طلسم صورت نه بندد بلی اگر توانی بقوت اصلی خود بر طلسم گشا غالب آئی
اجناس طلسم مال است لیکن حالا باید بار را که طلسم خود دراز کنی و طمع در مقدمات وصل طلسم نکنی این هم که فیل ترا
این بار زبر نکرد غنیمت گفت بود که تو بر آن نشستی جمشید گفت ای قحبه از عقب سلطانی نمی ترسی که مرا نسخه میگوئی
تا ترا از حدث جدا کنند زال گفت ای حرام زاده از تو بعید نیست که در مقابل آن نیکوئی با من بدی اندیشی لیکن من هم

توام این را فهمیده باتو اشرد ز عهد کردم و موافق مقام قبیل طلسمات دادم این را هم بدان که در پنجاه و نیک از زاد
خود نمیگرد و منزد والا اسرار ای خودی یابند و اگر ما بن امداد ده را نیاسد لکن مقصد ان طلسم دمار از روزگارش برآورند
که تخت انشا این بدعهد نمی باشد خصوص بعد قسم خوردن جمشید تبرسید و گفت ما کی بخت اکثر صاحبدلان مغلوب زنان شوند
نرم شد و گفت ای نزار افسوس که تماشای هم ازین طلسم نصیب ما نشد کو شکستن نماشد نزار گفت کاید را الطلب
و شوران را حواله او کن و از والتماس تماشای طلسم نماید که او راضی شود و تا جائی که حد او است بنماید جمشید اشتیاق
تماشا افتاد کاید را بداد ان شوران باین کار راضی ساخت کاید روزی جمشید را همراه برداشته در پای قلعه آورد
درمیدان اشت و کاید گفت اول این قلعه طلسم را از بیرون ببین بعد از ان جمشید را در پای درختی آورد که بر شاخ
های او جا بجا بار رجهای مکلف پوشانیده بودند کاید گفت ای پادشاه برین درخت قوت خود را بیازما جمشید گفت
من مثل این درخت باربها کنده ام این را گفته به قوت کرد کند دلش کاید بخندید و گفت صاحب لوح این را خواهد
کند واز این راه داخل طلسم خواهد شد بعد از ان جمشید را بدرخت کوچک بید انجیر آورد و جمشید باشاره کاید
او را برکند ماری سیاهی با کفچه دراز بر آمد جمشید آورد چنانکه هراس برداشت اما کاید بنشین آمده گفت ای اسود این
شخص درین تماشا از ورد دروازه داخل شده ای اهالی ظاهر طلسم بنابر غرض تربیت او را منظور دارند که می خواند با
صاحب لوح این را بجا نکند نظر برین بادشاهش کرده اند من بسبب خاطر او را عزیز میدارم میخواهم ما چه خود او را تماشا
طلسم نمایم این را گفته جمشید را گرفته در نقبی که از زیر [illegible] ماند کرده همه بر جمشید گذاید او را نیز فرمایند غایب شد و کاید جمشید
را جائی برد که رشک کشمیر بود و چار دور او حجره ها بود همه مکلف و مرصع کاید گفت حالا بر درین مقام که حد من
است تماشا کرده بیا جمشید بر حجره که می رسید قصد شکستن قفل آن میکرد لیکن میسر نمی آید حجره [illegible]
روز هم از لطف گذشت بر در حجره نوشته دید که درین حجره مال کسی است که از راه ورد دروازه داخل طلسم شود
داد های صاحبقران و اشته با جمشید گفت الصاحبقران منم از خوشوقتی باز رقص کرد که ماری حلیمان هم مارا صاحبقرا
میدانسته و قابل این که برای ما هم تحفه بگذارند چون کلید در قفل آن پران بود بگشود و داخل حجره شد حجره دید در کمال
تکلف فرش ملوکانه داشت در طاق ها جابجا تحفهای لطیف چید و هر چه از اسباب نظر رسید قیمتی و نفیس بهاد د
در وسط حجره تختی زرین فرش بود و جمیع اسباب مجلس بران تخت گذاشته اند و هر چه از صراحی و پیاله و سفال دا
نظر جمشید رسید بخراج مملکتی می ارزید چنانکه چشم ان ملحد روشن گشت با خود گفت ای جمشید آمدن ما درین طلسم
بیجا نبود و داده این متاع گران بها در حضور سلاطین اولی العزم ظاهر شود طرفه نمودی خواهم کرد هر جهت اصحاب
زراه [illegible] اما چون نظر جمشید بر طاق حجره افتاد [illegible] عجبی دید که در عمر خود هرگز ندیده بود یعنی [illegible] دید
مرصع بیاقوت گران بها و یک [illegible] مثل آن خود مرصع بیاقوت بجائی که هر پر [illegible] و یک [illegible] مرصع

درخت بید انجیر را که نبود در آمد و بر سر درو رسیدند ببین که کاید او را ستود [illegible]

یک [illegible] خود

برداریه

بر دارید هر حقه که بر مهر منسوب جانکه سر حقه از میان کفش بر آمده جمشید از مشاهده آن حقه بسیار حیرت کرد و گفت
اگرچه حکما باعتقاد خود با ما خوشطبعی کرده اند اما این قسم خوش طبعی چه مضایقه که مال عالم درین کفش و کیر جمع شده باشد
و فی الواقع جواهری که برین دو چیز مرصع ساخته بود هر چیز دیگر نبود جمشید گفت من این عمود یاقوت را که شکل ذات العمود
هم دارد در برقه بارگاه خود نصب خواهم کرد و جواهر از کفش جدا میکنم و بکار و بکار صرف خواهم نمود و خود هم
میگذارم القصه بر تخت نشست و می در جام کرده زهر مار نمود گویا نیم جام نوشیده بود که شروع بی خود بودن کرد چند جا که خود در
مقعد او حقه بود او حیران شد که این چه بلا است از تخت بر خاست و خود هم گرفت کفش و کیر را از هم جدا کرد
بر سر گذاشت ناگاه کیر غایب شد حیران بود که چه شد اثر او را در پای جامه خود یافت ناگاه در مقعد او رفته
شروع بکار کرد هر چند او زیاد میکرد که ای کاسبه ای زاده وای حار منکوحش جمشید زیر دست هلاک میشود هر او را
بگیر بدیده نشود القصه القصه را آمد و شد بود که جمشید بیهوش شد چون بهوش آمد کیر خر در دست یافت و خود هم
کفش و کیر گریبان و کاغذی در دامن و از چه بیرون و چه بهمان دستور مقفل کلیدش نا پیدا جمشید از کمال غصه
قریب بهلاکت رسید و دشنام بسیار بخود و حار منکوحش و بانیان این طلسم داد و گفت کاش کاوور زنگی مادر
جمشید را از زن ابلیس میرفت تا او متولد نمیشد و آن کیر را دیده که بعینه کیر خر ملفوظ شده داشت بیا یا تو یا دارد
نه چیزی و کفش هم کفش کهنه پاشنی بود جمشید هر دو را دور انداخت باز کیر که از ارشش داخل شد و کفش
خود را بر سرش میزد تا بار دیگر از آن حالت بیهوش شد چون بهوش آمد باز بدستور سابق کیر خر در دست خود هم
و کفش در گریبان یافت از کمال اضطراب نمیدانست که چکند ناگاه نظرش بر کاغذ افتاد که در دامن بود بگشود
نوشته یافت که فلان ابن فلان جمشید پادشاه بدمولی صاحب قرانه از راه دزد دروازه داخل طلسم خواهد شد برای او
این کیر خر گذاشته ایم و خود و کفش نیز مال اوست و چون طلسم خواهد خورد بعذاب
ابنه مبتلا خواهد شد کیر خر در وقت او را دوا خواهد شد و کفش خلل دماغ او را منقیه
و خود بر سرش بسیار که چوبه بر دگار گر ~~بایست که هم به بردگار~~
نحو امدادش نسبت طلسم که کیر و کفش بر آن منسوب باشد و مکان کیر خر یا دست جمشید باشد یا مقعد او یا بجای تکیه در
خود منسوب شد و مکان کفش یا بر سر اوست یا در گریبان او و مکان خود علی الاتصال سر اوست اگر خود را
از سر جدا کنند باید که کیر خر در آزار او باشد و کفش خود را بر سر او میزند آرام این بر مدعا درین است که خود و
کیر و کفش همیشه همراه او باشند و چون ابنه بهر او زور آورد کیر خر را از خود برگیرد تا معالجه پردازد و خطاب او در تخت
طلسم بابون الملک باشد تا طلسم شکسته نشود حال او بدین منوال باشد و بعد از شکسته شدن طلسم هم اگر او را
بنا خود و در محاربات منظور باشد خود را با آن دو چیز دیگر برسر نگذارد و حربه بر دگار نخواهد کرد و الا مختار است

و علت منافع بزنا و ماء الحیوات از و زایل نخواهد شد لیکن بی اعتدالی های کیرخر و کفش بعد فتح طلسم هم خواهد شد اگر فتح هم بعد از این در حضور نگذارد می تواند شد لیکن در طلسم باشد احوال او بنوعی که مرقوم شد خواهد بود والسلام جمشید که این مضامین رنگین کون پاره کن را مطالعه کرد از غصه هر دو دست بر سر زد و گفت از صانع موجود می بود حکیمان بعقل خود این خدائی بنگر دند ناچار خود هم کفش در گریبان و کیرخر در دست از آن باغ بیرون آمد اما خود مرصع بجواهر بود و اصل خود از طلا بود در کاغذ

آینه دارم که نامه ما را نوشته اند مرفوع القلم خود دانسته ایم لیکن چه قباحت است که با در دست ما این نامه را شنیده یاد ورا نزار مردم طلسم چه خواهند گفت ما نیز با خود گفت مقدمه طلسم است باکی نیست خود تحفه بدست ما افتاده چون از باغ برآمد کاید جنی او را دید بخندید و گفت من خبر داشتم که صاحب این تحفه شما بودید از بزرگان خود شنیده بودم که در طلسم مراحل مهمی که خر خر تا برای زور آوری گذاشته اند که اسرار طلسم همه از جنیان و بنی آدم مطالعت او خواهند کرد معلوم شد که آن زور آور تو بودی تا جمشید از این گفت خوش وقت شد و گفت یاری ما را زور آور خود میدانید آخر بعد از کشتن معزالدین و شکسته شدن طلسم این بلا هم از سر ما دور خواهد شد یاری نه پیت که ائی از راهی که داخل شده بود بیرون آمد کاید در خدمت بود آخر راه دستور بجای خود دانسته اند و جمشید یکه با لشکر خود ملحق شد لشکریان که آن کیرخر را از متاع طلسم در دست جمشید دیدند بخندیدند جمشید از غصه ده دوازده سر دار را کشت ساحول بپیش آمد گفت ای جمشید تا حال مرا در صاحبقرانی تو شبهه بود اکنون دانستم که تو صاحبقران لشکر اسرار طلسم برای آنکه منم آنچه کاید گفت شنیده ام جمشید او را خلعت داد بعد از آن زاله آمد زاله کاینه آن تحفه را بدست جمشید دید دا و را استالیپا کرد جمشید گفت این را برای تو آورده ام زاله گفت من این طالع از کجا دارم که در غزای صاحبقران شریک شوم این تحفه البته مخصوص لشما آما هر که از اسرار جن یا انسان بر حقیقت رفتن جمشید در طلسم و بدست آوردن آن اشیا ... می شد بی اختیار او را اطاعت میکرد هر چند از مشاهده صورت او می خندید لیکن در ظاهر ضبط میکرد چند روزی برین گذشت روزی خود مذکور راز سر جمشید و در حرکت جماع که با زاله داشت افتاد و کیرخر جدا شده در کون او رفت از یک طرف آلت جمشید در کس زاله و کیرخر در کون جمشید حالت های چند رو داد که فلک هم بخنده افتاد و درین حالت کفش بر سر جمشید میخورد روزی چند جمشید در دیوان نشسته بود که نامه برد و بر لعنی پنج بمونت شیطان صفت

مطلع

به جمشید